

رساله دلگشا

اثر شیخ دو عالم :

عبید زاکانی

تایپ و ویراش و صفحه آرایی :

Koloftolmamalek



Koloftolmamalek@Kalkade.com

Batistuta



Batistuta@Kalkade.com

Meshrak



Meshrak@Kalkade.com

تهیه شده در سایت

کل کده

فهرست

عبید زاکانی ۱

منظومات

تربیع بند ۴

تضمینات و قطعات ۱۰

رباعیات ۳۴

مثنویات ۵۵

منظومه موش و گربه ۵۸

منشورات

حکایت‌های فارسی ۲۲

۱۸۸ حکایت‌های عربی

۲۲۳ ریش نامه

۲۴۴ رساله صد پند

۲۵۴ تعریفات

۲۵۴ فصل اول - در دینا و مافیها

۲۵۲ فصل دوم - در ترکان و اصحاب ایشان

۲۵۹ فصل سوم - در قاضی و متعلقات آن

۲۶۱ فصل چهارم - در مشایخ و مایتهلق آن

۲۶۲ فصل پنجم - در خواجهگان و عادات ایشان

۲۶۳ فصل ششم - در ارباب پیشه و اصحاب آنان

۲۶۵ فصل هفتم - در شراب و متعلقات آن

۲۶۲ فصل هشتم - در بنگ و لواحق آن

۲۶۸ فصل نهم - در کدخدائی و ملهقات آن

۲۷۱ فصل دهم - در حقیقت مردان و زنان

۲۷۳ تعریفات ملا دو پیازه

۲۸۳ ملهقات

۲۸۲ نامه‌های قلندران

۲۹۰ افلاق الشراف

۲۹۰ باب اول - در حکمت

۲۹۵ باب دوم - در شجاعت

۲۹۹ باب سوم - در عفت

۳۰۵ باب چهارم - در عدالت

۳۰۹ باب پنجم - سخاوت

۳۱۶ باب ششم - در علم و وفا

۳۲۲ باب هفتم - در حیا و صدق و رحمت و شفقت

عبید زاکانی

عبیدالله ملقب به نظام‌الدین از صاحبان صدور خاندان بنی‌زاکان قزوین است و اشعار خوب دارد و رسائل بی‌نظیر. مرسوم اقبال در مقدمه دیوان عبید می‌نویسد: از شرح حال و وقایع زندگانی عبید زاکانی بدبختانه اطلاع مفصل و مشبعی در دست نیست. اطلاعات ما در این باب منحصراً است به معلوماتی که حمدالله مستوفی معاصر عبید و پس از او دولتشاه سمرقندی در تذکره خود تألیف شده در قرن ۸۹۲ هـ.ق. در ضمن شرحی مفصّل به افسانه در باب او بدست داده و مولف ریاض‌العلماء هر چند در باب بعضی از تألیفات او ذکر کرده است. معلومات دیگری نیز از اشعار و مؤلفات عبید بدست می‌آید. از مفسّری که مؤلف تاریخ‌گزیده راجع به عبید نوشته مطالب زیر استنباط می‌شود:

۱- اینکه او از جمله صدور وزراء بوده ولی در هیچ منبعی به آن اشاره نشده است.

۲- نام شمس شاعر نظام‌الدین بوده. در صورتی که در ابتدای غالب نسخ کلیات و در مقدمه‌هایی که بر آن نوشته‌اند وی را نعم‌الدین عبید زاکانی یاد کرده‌اند.

۳- نام شخصی شاعر عبیدالله و عبید تخلص شعری او است. خود او نیز در تخلص یکی از غزل‌های خود میگوید:

گر کنی با دگران جور و بی‌فا
با عبیدالله زاکانی مکن

۴- عبید در هنگام تألیف تاریخ‌گزیده که قریب چهل سال پیش از مرگ اوست به اشعار خوب و رسائل بی‌نظیر خود شهرت داشته است. در تذکره دولتشاه سمرقندی چند حکایت راجع به عبید و مشاعرات او با بهان‌فاتون شاعره و سلمان ساوپی و ذکر تألیفی از او بنام شاه شیخ ابواسحاق در علم معانی و بیان و غیره هست. وفات عبید زاکانی را تقی‌الدین کاشی در تذکره خود سال ۷۷۲ دانسته و صادق اصفهانی در کتاب شاهد صادق آن را ذیل وقایع سال ۷۷۱ آورده است. امر مسلم این که عبید تا اواخر سال ۷۶۸ هـ.ق. هنوز حیات داشته است... و بمو قطع و یقین وفات او بین سنوات ۷۶۸ و ۷۶۹ و ۷۷۲ رخ داده است.

عبید در تألیفات خود از چندین تن از پادشاهان و معاصرین خود را مانند فواجه علاءالدین محمد، شاه شیخ ابوالحسن اینجو، رکن‌الدین عبدالملک وزیر سلطان اویس و شاه شجاع مظفری را یاد کرده است. وی از نوابغ بزرگان

ایران و وجودی تا یک اندازه شبیه به نویسنده بزرگ فرانسوی «ولتر» است و از تألیفاتی که از او باقیست معلوم است که بیشتر منظور او انتقاد اوضاع زمان بزبان هزل و طبعیت بوده است. مجموع اشعار چندی که از او باقی است و در کلیات بطبع رسیده است از ۳۰۰۰ بیت تجاوز نمی‌کنند.

به قلم مرموم علی اکبر دهخدا

ترجیع بند

وقت آن شد که عزم کار کنیم
رسم الماد آشکار کنیم
فانه در کوچه مغان گیریم
روی در قبله تنار کنیم
روزگار ار به کام ما نبود
کیدر در کون روزگار کنیم
بهر کون تا به پند غصه فوریم
بهر کس پند انتظار کنیم
کس و کون چون به دست می ناید
خلق بر هر دو اختیار کنیم
بنشین ای عزیز تا بتوان
به از این در جهان چه کار کنیم

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دل ق فوش باشد

روز و شب گرد شهر می پوئیم
فانه می فروش می پوئیم
مست شگولیان بی باکیم
فخته شاهدان مهروئیم
بستگان کمن زلفینیم
فستگان کمن ابروئیم
ایمن از دهر نابوانمردیم
فارغ از روزگار بد فوئیم
بنشینیم و کیر را بکشیم
جلق فوش می زنیم و می گوئیم

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دل ق فوش باشد

دوستان کار کیر بازی نیست
هیچ کاری بدین درازی نیست
کیر من چون علم بر افرازد
کم ز سنباق شاه غازی نیست

پیشه فر گادنست و جلق زدن
و آنگرها به جز مجازی نیست
هیچ نوعی برای وضع جماع
بهتر از رسم بزله بازی نیست
کیر را پیش کون به سبده در آر
زانکه ممراب کس نمازی نیست

جان بده کنده‌ای به دست آور
ورت امروز کار سازی نیست

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دلق فوش باشد

کار بی سیم بر نمی‌آید
در ره عشق سیم می‌باید
امرد بی درم نمی‌فسبد
قمبه رایگان نمی‌آید
فوش بفور مال ورنه از ناگاه
در جَهْد روزگار بر باید
پیش اهل دلی دمی به صفا
بنشین تا دلت بیاساید

بعد از این ناز کون و کس کم کش
بر تو زین کار هیچ نگشاید
رغم آن غلتبان که کون طلبد
کوری مردکی که کس گاید

بلق میزن که بلق فوش باشد
بلق زیر دل فوش باشد

ما همه بمریان قلماقیم
ندر الفاظ و پست و شغراقیم
روز و شب هم وثاق معشوقیم
سال و مه همنشین عشاقیم
مردۀ دلبر شکر دهنیم
تشنۀ شاهر سمن ساقیم
بعد از این ترک کون و کس کردیم
هر دو را گرچه سفت مشتاقیم
ای برادر اگر تو را عقلیست
پند ما گوش کن که جلاقیم

جَلَقَ مِيزَنَ كَه جَلَقَ فُوشَ بَاشَر
جَلَقَ زِيرَ دَلَقَ فُوشَ بَاشَر

ای دل از غصه جهان تا پند
پیش از این رنج ما و خود میسند
دست از کار روزگار بردار
فروستن را فلاص ده ز کمنر
کون و کس پیست جز دو ویرانه
این یکی برگه آن یکی برگند
بگذر از هر دو چون جوانمردان
تا شوی ایمن از زن و فرزندان
آن زمانت که کیر برفیزد
باشنو از من به ریش فرویش میند
بنشین ، در ببند و کف تر کن
هر زمان شو صوفیان لوند

جَلَقَ مِيزَنَ كَه جَلَقَ فُوشَ بَاشَر
جَلَقَ زِيرَ دَلَقَ فُوشَ بَاشَر

بر ما جز می و مغانه مجوی
پیش ما جز حدیث عشق مگوی

جز به پهلوی بکروان منشین
جز به دکان می‌فروش می‌پوی
از برفای سپهر دم در کش
وز وفای زمانه دست بشوی
فوش بفور ، فوش بفند ، فوش می‌باش
تیز در ریش مردک بد فوی
ای نسیم صبا ز روی کرم
لطف کن ساعتی بهانه مجوی
وز زبان عبید زاکانی
برو این حال را به یار بگوی

جلق میزن که جلق فوش باشد
جلق زیر دلق فوش باشد

تضمینات و قطعات

ای کیر ز شوق این کس و کون
ما را همه شب نمیرد فواب
اکنون که بیافتم برفیز
«ای ففته روزگار دریاب»

کیست که گوید به کس اینکه منو کیر من
دوش ز سودای تو هیچ نکردیم فواب
در طلب وصل تو جلق زنان تا سمر

«دیده به بی‌حاصلی نقش تو میزد به آب»

* * *

جانا ترا هنوز بدین حسن و این جمال
نه وقت هج رسیده و نه روزه درخورست
گر در پی ثوابی و در بند آفرت
بشنو حدیث بنده که این رای بهتر است
بر کیر من سوار شو از روی اعتقاد
«کاین با هزار هج پیاده برابرست»

* * *

اردات از کس و کون کم نکرد کیر من ارچه
«کهن شود همه کس را به روزگار ارادت»
رسید زنده به کون و بمرد پیش کس امشب
«زهی هیات نکونام و مردن به شهادت»

* * *

چون کیر دید وقت سمر کس به فنده گفت
صبی مبارکست نظر بر جمال دوست
در بر کشید سفنش و گفتا غنیمتست
بر خوردن از درخت امید وصال دوست

* * *

پیام آمد ز کس به کیرم که فیز
«بیا بندگی کن که فرزندگیست»
به خدمت کمر بند و بر پای باش
بدین در ترا گر سر بندگیست
سر افکندگی عیب مشمر که کیر
«سر افرازش در سر افکندگیست»
از آن مو نکنم که کس زیر موی
«چو در تیره شب چشمه زندگیست»

* * *

کیر میگفت با کسش کای یار عزیز
«دیده را با تو آشناییه‌است»
کس بدو گفت کای ڀو دیده عزیز
«از تو در دیده روشنائیه‌است»
بند شلوار کس گشادم گفت
«روز روز گره گشائیه‌است»

* * *

کیرم ڀو در رسید به کون ځوال دوست
در هم درید و بیش نماند احتمال دوست
گوزی بکند گفتمش این پیست گفت باز
«در خانه جای رفت بود یا مجال دوست»

* * *

مرا قرض هست و دگر هیچ نیست
فراوان مرا فرج و زر هیچ نیست
بهان گو همه عیش و عشرت بگیر
مرا زین حکایت فبر هیچ نیست
هنر خود ندارم وگر نیز هست
چو طالع نباشد هنر هیچ نیست
عنان ارادت چو از دست رفت
غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
به درگاه حق التما کن «عبید»
که این رفتن در به در هیچ نیست

چو نو عروس باغ بیوشید سرخ و زرد
گشت از نهیب باد فزان آب برکه سرد
پند عبید بشنو و بنشین و گوش دار

بنگ و شراب و گادن کونی و زخم نرد

* * *

کیر میگفت به کس کای بت بگزیده من
«دوش بی روی تو آتش به سرم بر میشد»
کس بدو گفت به جان تو با کون امشب
«همه شب ذکر تو میرفت و مکر میشد»
با فیال تو به هر سو که نظر می کردم
«پیش چشمم در و دیوار مصور میشد»
ز آرزوی قد و بالای تو تا روز سپید
«آبم از دیده همی رفت و زمین تر میشد»

* * *

کس گفت کیر امشب بر سوی من فرمان
بگذشت و بازم آتش در فرمان سکون زد
چندان در آرزویش بگریستم که نگاه

«دریای آتشینم از دیده موج فون زد»
چون دید اشک سرفم رحمت نمود و برگشت
«بازم به یک شیفون در ملک اندرون زد»

* * *

این کون و کفل که تو داری و این میان
«هرجا که بگذرد همه چشمی برو بود»
با من نکوئی بکن ای جان فوبروی
باید که فوب سیرت و پاکیزه فو بود
کیرم به دست گیر و فرو بر به کون فویش
«کز دست نیکوان همه چیز می نکو بود»

* * *

توهمتی در شهر بر من بسته اند
کاین نشاید فی المثل گر فر کند
کز می و معشوق باز آمد «عبید»

او ازین‌ها ظاهراً کمتر کند
او کجا و توبه و زهد از کجا
«تیز در ریشش که این باور کند»

* * *

زنان چون کیر من از دور بینند
«مفرح نامه دلهاش فوانند»
چو بکران را در کس می‌گشاید
«کلید و بند مشک‌هاش فوانند»

* * *

در کسش کیر همی‌کردم و کونش میگفت
«کیست آن سرو که بر راه‌گذر میگذرد»
کیر صاحب‌نظری گفت به فونابه چشم
«نور پشمیست که بر اهل نظر میگذرد»

* * *

کیر بیچاره طاب مٹوہ
دوش بر درگہ کس تو بمرد
جان برای کس تو میپرورد
به کست چون رسید جان بسپرد

* * *

این کهن کیر مرا تازه کسی می‌باید
کز کس کهنه پوشیده نمی‌آساید
از فدا دفترکی بکر تمنا دارم
«بود آیا که فرامان ز درم باز آید»
تا که برفیزد و مردانه میان در بند
«گره از کار فرو بسته ما بگشاید»

* * *

خدمت کون کند چو کیر زهی
«هر که سیمای راستان دارد»
سر فراز است آنکه بر در کون
«سر خدمت بر آستان دارد»

کون به کس گفت که جانانه ما یعنی کیر
کی کند صلح و به منزلگه عشاق آید
کس بدو گفت به شکرانه کنم جان قربان
«اگر آن عهد شکن بر سر میثاق آید»
و در آغوش من آید قد و بالای فوشش
«جان رفته است که با قالب مشتاق آید»

شراب‌فوارم و نرادر و رندر و شاهد باز
«مرا ز دست هنرهای فویشن فریاد»
ز ننگ توبه و تسبیح و زهد در رنجم
«که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد»

* * *

عجب بمانده‌ام از بفت نامساعد فویشن
«که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر»
به فسق و رندی و قلاشی از که ام کمتر
«هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر»

* * *

ز کس چو کیر برون جست کون به کس میگفت
«کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار»
چه ناز میکند این سرو فوش اندام

«پرا همی نکند بر دو چشم ما رختار»

* * *

دوش آن هریف نازک و آن یار غمگسار
با من شراب خورد و گرفتمش در کنار
این کیر سفت خورد و ننالید و دم نزد
«سفتا که آدمیست بر امداث روزگار»

* * *

چه تفاوت کند از زانکه بیائی با ما
«بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار»
دست در دامن میزن که ازین پس شب و روز
«فوش بود دامن صبرا و تماشای بهار»

* * *

موانا برو جلق زن گوش دار
سفن‌های پیران مشکین نفس
کس و کون مگا کآن و این هردو زمان
بگنند ز پیش و ببوید ز پس

ترک مستم دوش غافل ففته بود
نیمه شب بر سر شیفون کردم
فانه فالی بود و فرصت یافتم
بفت یاری کرد و در کون کردم

وای بر من که شب و روز شده‌ام
دائما همنشین و همدم قرض

مدتی گرد هر کسی گشتم
بوک آرم به دست مرهم قرض
آفرالامر هیپکس نگشار
پای بانم ز بند مکم قرض
کون درستی نیافتم بجائی
که مرا وا رهاند از غم قرض

مردم به عیش فوشدل و من مبتلای قرض
هرکس به کار و باری و من در بلای قرض
قرض فدا و قرض فلایق به گردنم
آیا ادای قرض کنم یا ادای قرض
فریم فزون ز عادت و قرضم برون ز حد
فکر از برای فرج کنم یا برای قرض
از هیچ فط ننالم غیر از سبل دین
وز هیپکس نترسم غیر از گواهی قرض
در شهر قرض دارم و اندر سرای قرض
از صبح تا به شام در اندیشه مانده‌ام

تا خود کجا بیابم و ناگه رهای قرض
مردم ز دست قرض گریزانند و من همی
فواهم پس از نماز و دعا از فدای قرض
عرضم چو آبروی گدایان به بار رخت
از بس که فواستم ز در هر گدای قرض
گر فواجه تربیت نکند پیش پادشاه
مسکین "عبید" چون کند آفر ادای قرض
فواجه علاء دنی و دین آنکه جز کفش
هرگز کسی ندارد به گیتی سزای قرض
گفتی که بنگ و شرابست پیش من
ای فواجه نیست این سفن الا فیال بنگ
بنگ فسرده میست که گوید من و شراب
کیر کردوی باده در کون جوال بنگ

پس از روزه می خور چو دیدی هلال
که فوش گفت آن مرد خرفنده خال
«یکی شرب آب از پس بد سگال

بود بهتر از عمر هفتاد سال»

ترکی که از فروغ چشم روشنش
درمانده‌ام ز مستی او چاره چون کنم
چون ساغری دو فورد فروشی برآورد
درهم درد ز فشم گریبان و دامنم
که بر کشد چماق که من گیو و رستم
که برجهد ز جای که گودرز و قارنم
بر من به مشتش حمله کند با وجود آنگ
صدکنک را به مشتش سر و روی بشکنم
بگریزمش ز پیش و به کنجی پنهان شوم
گر تیغ برکشد که ممان همی زخم
وانگه که ففت و عقدۀ شلوار سست کرد
اول کسی که لاف محبت زند منم

کیرم ږو درشد از در ، کسش به ناز گفت
«از در در آمدی و من در بدر شدم»
زانجا بدر کشیدم و در کون سپوږتم
او را به سوی کوه و کمر راهبر شدم
کس گفت کیر را که کجا رختی از برم
«گفتا کزین جهان به جهان دگر شدم»

کس داد پیام سوی کیرم
کایا تو کجا و ما کجائیم
کیرم به فواب گفت کای کس
تو زان که ای که ما ترائیم

کس داد سوی کیرم وقت سمر پیامی
«کای یار تاکی آفر از دوستان بریدن»
لطفی بکن زمانی تشریف ده که بی تو
فاطر نمی‌تواند زین بیش آرمیدن
این فوش خبر پو بشنید برفاست کیر و گفتا
«از دوست یک اشاره از ما به سر دویدن»

اندرین نزدیک هوریزاده‌ای
برده گوی از جمله مه پیکران
از قضا افتاد در دستم شبی
گادمش چون ماده فر را نه فران
بر سر راهی گذر میکرد دی
همپو سروی با گروه دختران
ناگهانی چون مرا از دور دید
روی پس کرد و گفت ای فواهران
گر جماع اینست کاین فر میکند

بر کس ما میریند این شوهران

ای کیر گاه دیوی و گاهی فرشته‌ای
آفر چه فوانمت از چه جوهر سرشته‌ای
بر روی روزگار کس و کیر هیچکس
ایمن رها نکرده و سالم نهشته‌ای
در هیچ ملقطه نیست که ذکر نمی‌رود
در هیچ بقعه نیست که تفسی نکشته‌ای

تنگ چشمی میکند با ما کست
آفرش منعی بکن پندی برده
از برای کون تو غش میکنم
باورت گر نیست سوگندی برده

* * *

میرفت کیر در ره کس دوش و هر زمان
میکرد کون به چشم تمسّر در او نگاه
از حد برفت و صبر نماندش به خایه گفت
این سرو نازنین که چه فوش می‌رود به راه
وین چشم آهوانه چه فوش میکند نگاه

* * *

دوش یارم گفت کیرت ففته است
«گفتم این فتنه است فوایش برده به»
پیش کونت مُرد وین به گو بمیر
«آنچنان بد زندگانی مرده به»
در مستی اگر یار لطیفست به کف اختر
بوسی بفر از وی دل و دینش به بها ده
در کون لطیفش فکن از مشر میندیش

فوش باش که «الله لطیفٌ به عباده»

پیش از در ملک هر سالی مرا
فردهای از هر کناری آمدی
در وثاقم نان فشک و تره‌ای
در میان بودی چو یاری آمدی
که گهی هم باده‌ای حاضر شدی
گر ندیمی یا نگاری آمدی
نیست در دستم کنون از فشک و تر
زآنچه وقتی در شماری آمدی
غیر من در فانه‌ام پیزی نماند
هم نمادی گر به کاری آمدی

گیر من میرفت در کون گفتمش
سرو سیمینا به صحرای میروی
خایه میزد بانگ کای یار عزیز
یار میدار اینکه بی ما میروی

* * *

گند کون بشنید کیرم دوش گفت
«بوی بوی مولیان آید همی»
بادی از کون چست سر برداشت گفت
«یار یار مهربان آید همی»

* * *

نگارا چون ز روی لطف ما را
به وصل فویشن کردی گرامی
تمام این گیر در کون گیر زیرا

و ما الا کرام الا بالتمام

پو ترکم گشت دوش از جام می مست
ز پا افتاد و بیرون رفت از دست
بففت و کوه سیمینش بر هوا کرد
ز شوقش کیر مسکین جان فدا کرد
میان در بسته و بازو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده

در آن کوه و کمر گستاخ می رفت
روان چون مار در سوراخ می رفت
به سفتی کوه چون خرها میسفت
در آن سفتی به آب دیده میگفت
«در این دهلیزه تنگ آفریده

و بودی دارم از سنگ آفریده»

* * *

کون پو کیر بنده را پهلوی زانو دید گفت
«ما چنین مبروم و تو پیوسته هم زانوی دوست»
ز کون برون کشم این کیر و در کس اندازم
«که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز»

* * *

زنهار به غرقابۀ کون در نروی
«باز آمدنت که نیست پو رفتی ، رفتی»

رباعیات

ای کیر زمان ترک تازیست مفسب
وقت عمل است و سر فزازيست مفسب
اینست آن کس که از غمش میمردی
«بان یافته‌ای نه کار بازیست مفسب»

* * *

گفتم که رفت آینه لطف خداست
گفتا سفت هست پو بالایم راست
گفتم که یکی موی بر این کونت نیست

«گفتا آری ، از نظرِ پاکِ شماست»

* * *

بی روی تو حاصلِ نظرِها هیپست
با لعلِ تو قیمتِ شکرِها هیپست
نیکی کن و مارا به جماعی بنواز
نیکست که نیکست ، دگرِها هیپست

* * *

آمر ، رمضان و موسمِ باده برخت
دور می سرخ و زرخ ساده برخت
هر باده که داشتیم نا فورده بماند
هر ساده که داشتیم ناگاده برخت

* * *

پیدا میکن دفتَرکی فوش حرکات
بر کون و کسش بر نه و میزن ضربات
کین بالَش سیمست پر از زرّ و طلا
وین حلقه لعلست پر از آبِ حیات

کیرم ز برای کس چو ناگه برفاست
کون دید و درو بست که زیبا اینجاست
با کس گفتم کیر چه میگوید گفت
که میفورد و خداش می‌آرد راست

این کیر من ارچه کور کپل سر کیرِست
میتَرم ازو که بس دلور کیرِست

ناگه بینی که سرنگون یکبارش
در پاه کس افکنم که کافر کیرست

* * *

در فانه ما ز نیک و بد چیز نیست
جز بنگی و پاره ای نمد چیز نیست
از هر چه پزند نیست غیر از سودا
وز هر چه خورند جز لگد چیز نیست

* * *

کس گفت به کیر ار چه دلت با ما نیست
از شوقِ تو یکدمم به خود پروا نیست
«زفمی زده‌ای کن اندرونِ دلِ من
فون می‌رود و جراثش پیدا نیست»

* * *

زین صومعه‌ای که جای تزویر و ریاست
بیزار شدم راه خرابات کجاست
از صحبت بنگ و بنگیم دل بگرفت
هم می که حریف و همدم کونه ماست

* * *

ای آنکه رفت ز ماه و فور گو ببرد
ناموس گل و لاله فودرو ببرد
دارم درمی چند بده کون و ببر
گر تو ندهی هر که دهد او ببرد

* * *

از زحمتِ تنگدستی و شدتِ بُرد
در فائِه ما نه فوابِ یابی و نه فورِد
«در تابه و صمن و کاسه و کوزهٔ ما
نه پَرَب و نه شیرین و نه گرمست و نه سرد»

* * *

در هرمنزمِ افتاده پَنان با غم و درد
از صِبتِ دوستان و مفرومانِ خرد
هندوم به نرخِ ترک میباید گار
تنبول به جایِ باده میباید فورِد

* * *

کون گفت که کیر جز مجازی نبود
فعل و سفنش پو کس نمازی نبود
کس گفت برو حدیثِ پیهوده مگو

بیهوده سفن برین درازی نبود

این کیر که با مناره پهلو بزند
وز بهر زنی گردن صد شو بزند
هر جا که بدید کسی چو ترکان به ادب
برفیزد و پیش آید و زانو بزند

دی فواجه حسن گفت به من ای سره مرد
در پیریم از خارش کون با غم و درد
گفتم که تو زن جلب نمیدانستی
کاندیشه کون به کودکی باید کرد

کیدم که خدان را به فغان می آرد
هر نیمه شبی مرا به جان می آرد
هر جا که حدیثی زد رازی گویند
او سر ز فضولی به میان می آرد

کس گفت که کیر را فروش انگیزته اند
وان خایه به زیر او فروش آویخته اند
گوئی که مگر ز فرق سر تا پایش
«در غالب آرزوی ما ریخته اند»

امروز که اطراف چمن میفند
گل جلوه کنان به صد دهن میفند

در سایه گل هر آنکه می مینفورد
گه مینفورد و به کون زن میفند

* * *

هر چند که کون لطف و صفائی دارد
گنبدیده هوا و تنگ بائی دارد
کس کن که در آن آب و علف بسیار است
و آن عرصه خرافنائی دارد

* * *

هر گه کیدم به کون و کس پیوند
تا کون بیند صحبت کس نپسند
کس لاف زند که به ز کونم لیکن
بر کون جوال فویشن میفند

* * *

آن کیر که گفتی به سمر می‌فیزد
وز کیرِ خر عنک بتر می‌فیزد
وقتی به هزار هیله می‌ففت دمی
امروز به هزار هیله بر می‌فیزد

* * *

طبعم به نماز و روزه چون مایل شد
گفتم که نباتِ کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو به تیزی بشکست
و آن روزه به نیم جرعه می باطل شد

* * *

تا بتوانی می مصفا میفور
با دوست بر غم دل اعدا میفور
مندیش که فردا، رمضانست امروز
می میفور و فردا غم فردا میفور

* * *

این کیر که از مناره شد بالاتر
وز کیر فطیب شهر شد فرگاتر
هر چند که من سست تر او مکملتر
هر چند که من پیرتر او برناتر

* * *

ای یار نگفتمت که صهبا میفور
با دلبز گل چهرة رونا میفور
پندم نشیدی اینک آمر، رمضان

جان میره و تر میکن و علوا میفور

از چشمه فضر جام سنگی فوشر
وز وعظ فطیب قول پنگی فوشر
تیزی که ز زندگان به مستی بهود
از سیلت شیفلان بنگی فوشر

دیدم زنکی سافته از چرم ذکر
بر بسته که گادنی کند چون فر نر
گفتم که به کس مفند ، کیرم بنگر
بر رسته دگر باشد و بر بسته دگر

بر کس ستم زمانه میبین و میپرس
وان وسعت بیکرانه میبین و میپرس
دوشش گفتم ز کیر چون رستی گفت
فون بر در آستانه میبین و میپرس

* * *

این کیر که سر بر فلک افراشتمش
بی گادن کون دمی نبگذاشتمش
امشب که به مهمان کس آمد کون گفت
نیکو دارش که من نکو داشتمش

* * *

پیراهن گل دریده شد بر تن گل
تنبان تو ته نما هو پیراهن گل

ای فرمان کون تو به از فرمان گل
بائی که بود کون تو کون زن گل

* * *

دی کرد کسش تواضعی با کیرم
از بی ادبی نفاست بر پا کیرم
گشتم ز کسش قبل به نوعی که می‌پرس
برفوردار از عمر مبادا کیرم

* * *

فیزم سوی بازار گذاری بکنم
باشد که دگر تازه شکاری بکنم
یا قهقهه‌ای آورم به کف یا کنکی
«شاید که ازین دو کار کاری بکنم»

برفیزم و چارهٔ فماری بکنم
پس بر در قعبه‌ای گذاری بکنم
یا کیر به کون بدرمش یا در کس
«باشد که ازین دو کار کاری بکنم»

دلفسته همیشه از زن و فرزندم
یا رب که در این بند بلا نپسندم
گر روزی ازین بند فلاسی یابم
ای بس که به ریش کدخدایان فندم

آنم که به جز لُهو و طرب نیست فَنم
جز وصف شکر لبان نباشد سَفَنم
کون تو ز ناگهان مرا روزی شد
انصاف زهی فراخ روزی که منم

* * *

ز نیست که تا به کون نیازی بکنیم
یا باده که عیش دلنوازی بکنیم
پون مایه فسق نیست پیزی ماضر
برفیز که ناپار نمازی بکنیم

* * *

ای کون تا کی ز دست کیر آشفتن
پس رفتن و باز در کنارش ففتن
گفتی که زبونش بکنم آری بکنی

«تر دامنی تو را چه شاید گفتن»

* * *

گر پایه رفعت رسد بر گردون
ور زانکه شوی چو بَمّ و چون اخلاطون
من کیر در اندرون کون تو کنم
تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

* * *

بر هیپکسم نه مهر ماندست و نه کین
یکباره بشسته دست از دینی و دین
در گوشه نشسته‌ام به فسقی مشغول
هرگز که شنیده فاسقی گوشه نشین

* * *

کیرم که درو حرارتی دارد رو
وز گرمی طبع سر نهد بر زانو
در مجره کس میبرمش کانه‌ها هست
سردابه و بادفانه‌ای در پهلوی

از کون به جز از گند چه میگوئی تو
و ندر پی کس هرزه چه میگوئی تو
هردم گوئی که کس ز کون فو‌بتر است
ای مردک ریش کون چه میگوئی تو

آن فال که هست رازدار کس تو
در دست ویست کار و بار کس تو

ما از تو چنین دور و چنین زنگیکی
ففته شب و روز در کنار کس تو

گر فیزم و بر در نهمت گوئی چه
ور سر به کون بر نهمت گوئی چه
ور مادر تو ز دور فریاد کشد
سر در کس مادر نهمت گوئی چه

کیرم که در این تنور شد تاب زده
سر فوش شده است و باده ناب زده
در هجره کس میبرمش کآن فلوت
بائست فراه و فنک و آب زده

کس گفت به کیر دیر و زودم تو بهی
وز جان و دل و بود و نبودم تو بهی
از نیمه شمع و کون کاشی و ادیم
دیدم همه را و آزمودم تو بهی

پرسید غریب شاه چون شیدائی
احوال مرم ز مرمی دانائی
گفتا که جماع میدهد در شیراز
هر روز به منزلی و هر شب بجائی

تا در فم این طاق دو رنگی باشی
آن به که حریف می و پنگی باشی
و در عمر عزیز خود مرصع فواهی
باید که همیشه مست و بنگی باشی

* * *

پندی ز عبید بشنو ای مرد فدای
هر کس که به دستت افتد از شاه و گدا
گر گنده کسیست تا توانش میزن
و در فوش پسریست تا توانش میگی

* * *

مثنویات

سمنبر نگار دل‌آرای من
بتِ نازک سیم سیمای من

فرامان و سرفروش به گاه سمر
پو فورشید تابان در آمد ز در

ز دیدار او دلم شاد شد
روانم ز بند غم آزاد شد

بر آمد فوش و ساغری نوش کرد
به صد ناز دستم در آغوش کرد

بم گرچه در بوسه چستی نمود
ولی در میان فرزه سستی نمود

پو بر راست کردن نشد چاره ساز
ز مسکین نوازی به صد لطف و ناز

بمالید بسیار و بر پای کرد
قدش چون علم عالم آرای کرد

پو دید آن چنان دلبری در کنار
ز راه دگر شد دلم خواستار

بر آورد افغان که این رای پیست
دلت را درین ره تمنای کیست

همی گفت خود خون خود ریفتم
به دست خود این فتنه انگیفتم

بپیچید و ناچار بر روی ففت
پو در کونش کردم برآشفت و گفت

«سرِ ناکسان را بر افراشتن
وز ایشان امید بهی داشتن

سرِ رشته فویش گم کردن است
به جیب اندرون مار پروردن است»

* * *

کس بگری به دست شفصی افتاد
در آن حالت که او را سفت میگاد

به کیش مکم آن سوراخ میسفت
کس آن دفتک با کیر می‌گفت

«چه فوش باشد که بعد از انتظاری
به امیدی رسد امیدواری»

منظومهٔ موش و گربه

اگر داری تو عقل و دانش و هوش
بیا بشنو حدیث گربه و موش
بفوانم از برایت داستانی
که در معنای آن هیران بهمانی

* * *

ای فردمند عاقل و دانا
قصهٔ موش و گربه بفوانا

قصهٔ موش و گربهٔ مظلوم
گوش کن همپو در غلطانا

از قضای فلک یکی گربه
بود چون اژدها به کرمانا

شکمش طبل و سینه‌اش چو سپر
شیر دم و پلنگ چنگانا

از غریوش به وقت غریدن
شیر درنده شر هراسانا

سر هر سفره چون نهادی پای
شیر از وی شدی گریزانا

روزی اندر شرابفانه شری
از برای شکار موشانا

در پس فم می نمود کمین
همپو دزدی که در بیابانا

ناگهان موشکی ز دیواری
بست بر فم می فروشانا

سر به فم نهاد و می نوشید
مست شد همپو شیر خرانا

گفت کو گربه تا سرش بکنم
پوستش پر کنم ز کاهانا

گربه در پیش من پو سگ باشد
که شود روبرو به میدانا

گربه این را شنید و دم نزدی
چنگ و دندان زدی به سوهانا

ناگهان بست و موش را بگرفت
چون پلنگی شکار کوهانا

موش گفتا که من غلام توام
عفو کن از من این گناهانا

گربه گفتا دروغ کمتر گو
نفورم من فرب و مکرانا

میشنیدم هر آنچه میگفتی
آروادین قمبه مسلمانا

گربه آن موش را بکشت و بفورد
سوی مسجد شری فرامانا

دست و رو را بشست و مسح کشید
ورد میفواند همپو ملانا

بارالها که توبه کردم من
ندرم موش را به دندان

بهر این فون نامق ای فلاق
من تصدق دهم دو من نانا

آنقدر لابه کرد و زاری کرد
تا به مری که گشت گریانا

موشکی بود در پس منبر
زود برد این فبر به موشان

مژدگانی که گربه تائب شد
زاهد و عابد و مسلمانان

بود در مسجد آن ستوده فصالح
در نماز و نیاز و افغان

این فبر چون رسید بر موشان
همه گشتند شاد و فندان

هفت موش گزیده برجستند
هر یکی کدفدا و دهقان

برگرفتند بهر گربه ز مهر
هر یکی تمفه‌های الوان

آن یکی شیشه شراب به کف
وان دگر بره‌های بریان

آن یکی طشتکی پر از کشمش
وان دگر یک طبق ز فرمانا

آن یکی ظرفی از پنیر به دست
وان دگر ماست با کره نانا

آن یکی فوانچه پلو بر سر
افشیره آب لیمو عمانا

نزد گربه شدند آن موشان
با سلام و درود و احسانا

عرض کردند با هزار ادب
کای خدای رخت همه بانا

لایق خدمت تو پیشکشی
کرده ایم ما قبول فرمانا

گربه چون موشکان بدید بفواند
رَزَقْلَمْ فِی السَّمَاءِ فَقَانَا

من گرسنه بسی به سر بردم
رزقم امروز شد فراوانا

روزه بودم به روزهای دگر
از برای رضای رحمانا

هرکه کار خدا کند به یقین
روزیش میشود فراوانا

بعد از آن گفت پیش فرمائید
قدمی چند ای رفیقانا

موشکان جمله پیش میرفتند
تشان همپو بید لرزانا

ناگهان گربه جست بر موشان
چون مبارز به روز میدانا

پنج موش گزیده را بگرفت
هر یکی کدفا و ایلفانا

دو بدین پنگ و دو بدان پنگال
یک به دندان چو شیر غرانا

آن دو موش دگر که جان بردند
زود بردند این فبر به موشانا

که چه بنشسته‌اید ای موشان
فاکتان بر سر ای جوانانا

پنج موش رئیس را بدرید
گربه با پنگها و دندانانا

موشکان را از این مصیبت و غم
شد لباس همه سیاهانا

فاک بر سر کنان همی گفتند
ای دریغا رئیس موشانا

بعد از آن متفق شدند که ما
می‌رویم پای تفت سلطانانا

تا بشه عرض مال فویش کنیم
از ستم‌های فیل گربانا

شاه موشان نشسته بود به تفت
دیر از دور فیل موشانا

همه یکباره کردندش تعظیم
کای تو شاهنشهی به دورانا

گربه کرده است ظلمها به ما
ای شهنشه اولم به قربانا

سالی یکدانه میگرفت از ما
مال حرصش شده خراوانا

این زمان پنج پنج میگیرد
چون شده تائب و مسلمانا

درد دل به شاه خود گفتند
شاه فرمود کای عزیزانا

من تلافی به گربه فواهم کرد
که شود داستان به دورانا

بعد یک هفته لشگری آراست
سیصد و سی هزار موشانا

همه با نیزه‌ها و تیر و کمان
همه با سیف‌های برانا

فوج‌های پیاده از یک‌سو
تیغ‌ها در میانه بولانا

پونکه جمع‌آوری لشکر شد
از فراسان و رشت و گیلانا

یکه موشی وزیر لشکر بود
هوشمند و دلیر و فطّانا

گفت باید یکی ز ما برود
نزد گربه به شهر کرمانا

یا بیا پای تفت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا

موشکی بود ایلپی ز قدیم
شدر روانه به شهر کرمانا

نرم نرمک به گربه عالی کرد
که منم ایلپی ز شاهانا

فبر آورده‌ام برای شما
عزم جنگ کرده شاه موشانا

یا برو پای تفت در خدمت
یا که آماده باش جنگانا

گربه گفتا که موش گه فورده
من نیایم برون ز کرمانا

لیکن اندر ففا تدارک کرد
لشکر معظمی ز گربانا

گربه‌های بُراق شیر شکار
از صفاهان و یزد و کرمان

لشکر گربه چون مهیا شد
دار فرمان به سوی میدان

لشکر موشها ز راه کویر
لشکر گربه از کُستان

در بیابان فارس هر دو سپاه
رزم دادند چون دلیران

جنگ مغلوبه شد در آن وادی
هر طرف رستمانه جنگان

آنقدر موش و گربه کشته شدند
که نیاید حساب آسان

ممله‌ای سفت کرد گربه چو شیر
بعد از آن زد به قلب موشان

موشکی اسب گربه را پی کرد
گربه شد سرنگون ز زینان

الله الله افتاد در موشان
که بگیرد پهلوانان

موشکان طبل شادمانه زدند
بهر فتح و ظفر فراوان

شاه موشان بشر به فیل سوار
لشکر از پیش و پس فروشان

گربه را هر دو دست بسته به هم
با کلاف و طناب و ریسمان

شاه گفتا به دار آویزند
این سگ روسیاه نادان

گربه چون دید شاه موشان را
غیرتش شد چو دیگ جوشان

همچو شیری نشست بر زانو
کند آن ریسمان به دندانان

موشکان را گرفت و زد به زمین
که شدند به خاک یکسانان

لشکر از یک طرف خداری شد
شاه از یک طرف گریزانان

از میان رفت فیل و فیل سوار
مفزن تاج و تفت و ایوانان

هست این قصه عجیب و غریب
یادگار عبید زاکانان

بان من پند گیر از این قصه
که شوی در زمانه شادانان

غرض از موش و گربه برخواندن
مدعا فهم کن پسر بانان

مکاتبات فارسی

سلطان محمود در مجلس وعظ حاضر بود، طالعک از عقب او آنجا رفت چون او برسید واعظ میگفت که هرکس پسرکی را گائیده باشد، روز قیامت پسرک را برگردن غلامباره ای نشانند تا او را از صراط بگذرانند. سلطان محمود میگريست طالعک گفت ای سلطان مگری و دل فروش دار که تو نیز آندروز پیاده نمائی.

* * *

همدانی در خانه خود میرفت، جوانی خوش صورت را دید که از خانه او بیرون میاید برنمید و گفت: لعنت بر این زندگانی باد که تو داری. هر روز به خانه مردم رفتن چه معنی دارد، تا بابت بر آید تو نیز زنی بفواه چنانکه ما نیز فواسته ایم تا ده کس دیگر به تو محتاج شوند.

* * *

شخصی در کاشان خرگوشی بفروخت تمغایی فواست که در کاغذ تمغا نویسد دلال از او پرسید که نام تو چیست؟ گفت: ابوبکر. نام پدرت گفت: عمر. نام جدت گفت: عثمان. تمغایی گفت: چه نویسم؟ دلال گفت: هیچ گهی میفورد بنویس خداوند فر دیزه.

* * *

پیرزنی را پرسیدند که دیهی دوستر داری یا کیری؟ گفت: من با روستائیان گفت و شنید نمیتوانم کرد.

* * *

شخصی با معبری گفت: در فواب دیدم که از پشک شتر بورانی میسازم تعبیر آن چه باشد؟ معبرگفت: دو تنگه برده تا تعبیر آن بگویم. گفت: اگر دو تنگه داشتمی خود به بادنجان دارمی تا از پشک شتر نبایستمی ساخت.

* * *

فصادی ابوبکر نام رگ فاتونی بگشاد، چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد. فاتون از شرم خود را بیندافت و بیخود شد. بعد از زمانی گفت: استاد ابوبکر هالی چون میبینی. گفت: فاتون خون میرود، بار میرود، زبان از کار افتاده است، انشاءالله که خدا لطف کند

* * *

ششتری زنی بفواست شب اول که پیش او رفت زن موی زهار نکنده بود.
چون در او انداخت زنگ تیزی بکند، شوهر گفت: فاتون آنچه باید کند نمیکنی
و آنچه نباید کند میکنی.

* * *

مهدی خلیفه در شکار از لشکر جدا ماند شب به خانه اعرابی رسید طعام
ماضری و کوزه‌ای شراب پیش آورد. چون کاسه‌ای بفوردند، مهدی گفت:
من یکی از خواص مهدیم. کاسه دوم بفوردند گفت: من یکی از امرای مهدیم.
کاسه سیم بفوردند گفت: من مهدیم. اعرابی کوزه را برداشت و گفت: کاسه
اول فوردی دعوی خدمتکاری کردی، دوم دعوی امارت کردی، سیم دعوی
خلافت کردی، اگر کاسه‌ای دیگر فوری هرآینه دعوی فدایی کنی. روز دیگر
چون لشکر بر او جمع شدند اعرابی از ترس بگریفت، مهدی فرمود که
ماضرش کردند. زری پندش بداد. اعرابی گفت: «اشهد انک الصادق ولو
دعیت الرابعه.» [شهادت میدهم که تو راست میگوئی، هر چند چهارمی را نیز
ادعا میکردی].

* * *

شخصی به مزاری رسید گوری سفت دراز دید. پرسید: این گور کیست؟ گفتند:
از آن علمدار رسول است. گفت: مگر با علمش در گور کرده‌اند.

* * *

شیعه‌ای در مسجد رفت. نام صبابه دید که بر دیوار نوشته. خواست که فیو بر
نام ابوبکر و عمر اندازد، بر نام علی افتاد. سفت برنبید و گفت: تو که
پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد.

* * *

طلحک را به مهمی پیش خوارزمشاه فرستادند. مدتی آنجا بماند مگر خوارزمشاه
رعایتی پنانکه او میخواست نمیکرد. روزی پیش خوارزمشاه ملکیت مرغان و
فاصیت هر یکی میگفت. طلحک گفت: هیچ مرغی از لک لک زیرکتر نیست.
گفتند: از چه دانی؟ گفت: از بهر آنکه هرگز به خوارزم نمی‌آید.

* * *

شخصی دعوی فدایی میکرد. او را پیش خلیفه بردند. او را گفت: پارسال اینجایکی دعوی پیغمبری میکرد، او را کشتند. گفت: نیک کرده‌اند که من او را نفرستاده بودم.

* * *

ابوبکر ربانی اکثر شبها به دزدی رفتی و چندانکه سعی کرد چیزی نیاخت. دستار خود بدزدید و در بغل نهاد. چون در خانه رفت زنش گفت: چه آورده‌ای؟ گفت: این دستار آورده‌ام. گفت: این که از آن خود دوست. گفت: فاموش تو ندانی. از بهر آن دزدیده‌ام تا آرمان دزدیم باطل نشود.

* * *

بھی گوسفند مردم میزدید و گوشتش صدقه میکرد. از او پرسیدند که این چه
معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میان پیه و
دنبه اش توفیر باشد.

شخصی پسری خوب صورت داشت و جماع نمید. فقیهی با پدرش گفت: اگر
این پسر تو را بفروشد، شرعاً بیعتش باطل باشد که منتفع به نیست.

سید رضی الدین شبی پیش بزرگی ففته بود. هر بار با سید میگفت: پیزی
بگوی تا می بفسبم. چون چند بار مکرر کرد سید را خواب غلبه نموده بود گفت:
تو که مفور، پیزی مگوی تا من بفسبم.

طلک درازگوشی پند داشت. روزی سلطان محمود گفت: درازگوشان او را به‌الاغ گیرند تا خود چه فواید گفتن. بگرفتند. او سفت برنجید پیش سلطان آمد تا شکایت کند. سلطان فرمود که او را راه ندهند. چون راه نیافت در زیر درپچه‌ای رخت که سلطان نشسته بود و فریاد کرد. سلطان گفت: او را بگوئید که امروز بار نیست. بگفتند. گفت: قلیتانی را که بار نباشد فر مردم به کجا برد که بگیرد.

* * *

امیر طغایار از مولانا قطب‌الدین پرسید که رافضی که باشد؟ گفت: آنکه زن را از کون گاید. دست بر دهان نهاده گفت: «ایوای مین ایکی کز رافضی اولوبدرمین» یعنی من دوباره رافضی شده‌ام.

* * *

پسر فطیب دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر میگائید پنداشت همه روزه چنان میکند. روز جمعه پدرش بر منبر خطبه میخواند. پسر بر در مسجد رفت و گفت: بابا خر را میگائی یا به صبرا برم.

* * *

بھی در کودکی چند روز مزدور فیاطی بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان برد. فواست که به کاری رود بھی را گفت: در این کاسه زهر است، زنهار تا نفوری که هلاک شوی. گفت: مرا با آن چه کار است. چون استاد بر رفت بھی وصله‌ای جامه به صراف برداد و پاره نان فزونی بستد و با آن عسل تمام بفورد. استاد باز آمد وصله میطلبید. بھی گفت: مرا مزین تا راست بگویم. حال آنکه من غافل شدم طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیائی و مرا بزنی. گفتم زهر بفورم تا تو باز آئی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بفوردم و هنوز زنده‌ام، باقی تو دانی.

* * *

پدر بھی دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروشد. او در کوبه‌ها میگردانید. بر در فانه‌ای رسید. زنی خوب صورت او را دید. گفت: یک ماهی به من بده تا تو را جماعی بدهم. بھی ماهی بداد و جماع بستد. فوشش آمد. ماهی دیگر بداد و جماعی دیگر بکرد. پس بر در فانه نشست و گفت: قدری آب میفواهم. آن زن کوزه بدو داد و بفورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد. مرد پرسید که چرا گریه میکنی؟ گفت: تشنه بودم، از این فانه آب فواستم، کوزه از دستم بیفتاد و بشکست. دو ماهی داشتم فاتون به گروکوزه برداشته است و من از ترس پدر به فانه نمی یارم رفت. مرد به زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد ماهی‌ها بگرفت و به بھی داد تا به سلامت روان شد.

طفیلی را پرسیدند که اشتها داری؟ گفت: من بیچاره در جهان همین متاع دارم.

پیری پیش طبیبی رفت. گفت: سه زن دارم، پیوسته گرده و مٹانه و کمرگاهم
درد می‌کند. چه فورم تا نیک شوم؟ گفت: معجون نه طلاق.

* * *

مولانا قطب‌الدین به راهی میگذشت. شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و کیر
بر دیوار میمالید تا استبراکند. گفت: ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ میکنی؟
گفت: قطب‌الدین ایمن باش، بدان سفتی نیست که تو دیده‌ای.

* * *

عُمران نامی را در قه میزدند. یکی گفت: چون عُمَر نیست چراش میزنید؟
گفتند: عمر است و الف و نون عثمان هم دارد.

* * *

ترک پسری چنگی چنانکه عادت او بود برمیجست و کون میگرددانید.
غلامباره‌ای متمیز در او نگاه کرد. ترک پسر دریافت و گفت:

دل بدین گنبد گردنده مده کاین دولاب
آسیائست که بر خون عزیزان گردد

* * *

شخصی در دهلیز خانه زن خود را می‌گاید و زن گاهگاهی سیلی نرم بر گردن
شوهر می‌زد. درویشی سؤال کرد. زن گفت: خیرت باد. گفت: شما هم در
این خانه چیزی می‌فورید به من دهید. زن گفت: من کیر می‌فورم و شوهرم
سیلی. گفت: من رفتم، این نعمت بدین خاندان ارزانی باد.

* * *

فصادی رگ فاتونی بگشاد. فاتون هر چه می‌پرسید میگفت: از پری فونست.
چون نیشتر بدو رسید بادی از وی جدا شد. گفت: ای استاد این نیز از پری
فون باشد؟ گفت: نه فاتون از خرافی کون باشد.

* * *

قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاطره رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنمید و گفت: ای مردک کوری، سپری بدین بزرگی نمیبینی، سنگ بر سر من میزنی.

* * *

قزوینی را پسر در پناه افتاد. گفت: جان بابا جایی مرو تا من بروم و رسن بیاورم و تو را بیرون کشم.

* * *

موزنی بانگ میگفت و میدوید. پرسیدند که چرا میدوی؟ گفت: میگویند که آواز تو از دور خوشست، میدوم تا آواز خود از دور بشنوم.

* * *

دو کودک در قهق از زمان طفلی تا به وقت پیری با هم مبادله کردند. روزی بر سر مناره‌ای به همین معامله مشغول بودند. چون فارغ شدند یکی با دیگری گفت: این شهرها سفت خرابست. دیگری گفت: شهری که پیران با برکتش من و تو باشیم، آبادانی در او بیش از این توقع نتوان داشت.

* * *

در خانه‌ی بی بدزدیدند. او برخت و در مسجدی برکند و به خانه میبرد. گفتند چرا در مسجد برکنده‌ای؟ گفت: در خانه من دزدیده‌اند و خداوند این در دزد را می‌شناسد، دزد را به من سپارد و در خانه خود بازستاند.

* * *

سلطان محمود پیری ضعیف را دید که پشتواره‌ای خار میکشد. بر او رحمش آمد. گفت: ای پیر دو سه دینار زر میفواهی یا درازگوشی یا دو سه گوسفند یا باغی که به تو دهم تا از این زحمت خلاصی یابی. پیر گفت: زر بده تا در میان بندم و به درازگوشی بنشینم و گوسفندان در پیش گیرم و به باغ بروم و به دولت تو در باقی عمر آنجا بیاورم. سلطان را خوش آمد و فرمود چنان کردند.

* * *

مولانا عبدالدین نائبی داشت. در سفری با مولانا بود. در راه باز استاد پاره‌ای شراب بفورده. مولانا چند بار او را طلب کرد. بعد از زمانی بدوید و مست به مولانا رسید. مولانا دریافت که او مست است. گفت: علاءالدین ما پنداشتیم که تو با ما باشی چنین که تو را میبینم تو با خود نیز نیستی.

* * *

دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت. او بیدار بود. خود را پیش در کشید. دزد در پس خانه بماند راه بیرون رفتن نداشت. ابوبکر بانگ زد که هی «شاری»! دزد ناچار جواب داد. گفت: بیا پایم بمال. دزد پایش مالید کیدش بر فاست. گفت: «شاری» پیش آی جماعی برده. مسکین تن در داد یکبارش بگائید. بعد از زمانی گفت: «شاری» پیش آی. یکبار دیگرش بگائید. باری چهار و پنج بار دزد را بگاد. همسایگان را اسبی لاغر در خانه او بسته بود. گفت: «شاری» اسب را آب ده. دزد پیش پاه رفت دلو دریده بود پندانه دلو بالا میکشید اسب سیر نمیشد. بعد از تعذیب بسیار ابوبکر خود را در خواب سافت. دزد فرصت یافت و به در بست. دزدان دیگر را دید که بر دیوار همین خانه نقب میزنند. گفت: ای یاران زحمت مکشید که در این خانه هیچ متاعی نیست فلاف از مردکی که سقنقور خورده است و از جماع سیر نمیشود و اسبی که استقساء دارد از آب سیری نمیداند.

* * *

ترک پسری مست بر در غلامباره ای اختاره بود غلامباره او را بدید و بر دوش گرفته بر بالای خانه برد و همه شب به کار فیر مشغول بود. وقت روز ترک از خواب برآمد. گفت: من در کجا ففته ام؟ گفت: در بنده خانه. گفت: من در زیر ففته بودم چونست که این زمان بالایم؟ گفت: در خواب غلطیده باشی. گفت: چرا شلوارم گشاده است؟ گفت: در خواب فره کشیده باشی.

گفت: در کونم چرا ترست؟ گفت: مگر در مستی قی کرده باشی. گفت:
سوراخ کونم درد میکند. گفت: در مستی دو بیتی بسیار خوانده باشی. ترک
پسر باور کرد و قاموش شد.

* * *

اردبیلی با طبیب گفت: زحمتی دارم چه تدبیر باشد؟ طبیب نبض او بگرفت.
گفت: علاج تو آنست که هر روز قلیه پنج مرغ خربه و گوشت بره نر مطمئنه
کرده مزعفر با عسل میفوری و قی میکنی. گفت: مولانا راستی فوش عقل
داری. اینکه تو میگوئی اگر کس دیگر فورده باشد و قی کرده، من در حال
بفورم.

* * *

واعظی در کاشان بر منبر میگفت که روز قیامت هوش کوثر به دست
امیرالمومنین علی(ع) باشد و آب آن به کسی دهد که کونش درست باشد.
کاشی ای بر فاست و گفت: ای مولانا مگر او در کوزه کند و هم خود باز خورد.

* * *

خلف نام هاکمی در فراسان بود. او را گفتند که فلان کس مطلق شکل تو دارد
او را حاضر کرد از او پرسید که مادرت دلالگی کردی و به خانه‌های بزرگان
رفتی. گفت: مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه بیرون نرفتی. اما پدرم
در باغهای بزرگان کار کردی و آب کشی داشتی.

* * *

جمعی قزوینیان به جنگ ملامه رفته بودند. در بازگشتن هر یک سر ملحدی بر
پوب کرده می‌آوردند. یکی پائی بر پوب می‌آورد. پرسیدند که این را که
کشت؟ گفت: من. گفتند: چرا سرش نیاوردی؟ گفت: تا من برسدیم سرش
برده بودند.

* * *

شخصی از مولانا عبدالدین پرسید: چونست که مردم در زمان خلغا دعوی فدائی و پیغمبری بسیار می‌کردند و اکنون نمی‌کنند؟ گفت: مردم این روزگار را پندان ظلم و گرسنگی افتاده است که نه از فدایشان به یاد می‌آید و نه از پیغمبر.

* * *

شخصی با دوستی گفت که مرا چشم درد می‌کند تدبیر چه باشد؟ گفت: مرا پارسال دندان درد می‌کرد برکندم.

* * *

فاتونی در میان مجامعت بادی رها کرد. مرد گفت: فاتون کون به هم گیر. گفت: مرا از عشق کیر تو قوهٔ ماسکه نمانده است.

* * *

کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماچرا میکرد. گفت:
تو اینجا آمدی کلاه نداشتی. گفت: ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که
بی کلاه به راه توان برد؟

* * *

قزوینی پای راست بر رکاب نهاد و سوار شد. رویش از کفل اسب بود.
گفتند: واژگونه بر اسب بنشسته‌ای. گفت: من باژگونه ننشسته‌ام، اسب چپ
بوده است.

* * *

زنی و پسرش در صمرائی به دست ترکی افتادند. هر دو را بگائید و برخت.
مادر از پسر پرسید که: اگر ترک را بینی بشناسی؟ گفت: در زمان مجامعت
رویش از طرف تو بود تو او را زودتر بشناسی.

* * *

سلطان محمود روزی در غضب بود. طلمک فواست که او را از آن ملالت بیرون آورد. گفت: ای سلطان نام پدرت چه بود؟ سلطان برنیید و روی بگردانید. طلمک باز برابر او رفت و همپنین سؤال کرد. سلطان گفت: مردک قلیتبان سگ، تو با آن چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد، نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان بفنید.

* * *

رازی و گیلانی و قزوینی با هم به حج رفتند. قزوینی مفلس بود و رازی و گیلانی توانگر بودند. رازی چون دست در حلقه کعبه زد گفت: خدایا به شکرانه آن که مرا اینجا آوردی «بلیان» و «بنفشه» را از مال خود آزاد کردم. گیلانی چون حلقه بگرفت گفت: بدین شکرانه «مبارک» و «سنقر» را آزاد کردم. قزوینی چون حلقه بگرفت گفت: خدایا تو میدانی که من نه بلیان دارم و نه سنقر و نه بنفشه و نه مبارک، بدین شکرانه مادر خاطمه را از خود به سه طلاق آزاد کردم.

طالب علمی مدتی پیش مولانا مجدالدین درس می‌خواند و فهم نمی‌کرد. مولانا شرم داشت که او را منع کند. روزی چون کتاب بگشاد نوشته بود که «قال بهزین حکیم» او به تصدیف می‌خواند به زین چکنم. مولانا برنبید و گفت: به زین آن کنی که کتاب در هم زنی و بروی. بیهوده در دسر ما و خود ندهی.

مولانا سعدالدین کرمانی سفت سیاه چرده بود. شبی مست در مجره رفت شیشه‌مدار از دیوار آویخته بود درش بر آن زد بشکست. خربچی سپید داشت، پشتش سیاه شد. صبح خربچی را پوشید و آن سیاهی نذیر و به در سگاه مولانا قطب‌الدین شیرازی رفت. اصحاب او را با نظر آوردند. یکی گفت: این چه رسوائیست؟ دیگری گفت: این رسوائی نیست عرق مولانا است.

شخصی مولانا عضدالدین را گفت: اهل خانه من نادیده به دعای تو مشغولند.
گفت: نادیده چرا، شاید دیده باشند.

* * *

فواجه‌ای بد شکل نائبی بد شکل تر از خود داشت. روزی آئینه داری آینه به دست نائب داد. آنجا نگاه کرد. گفت: سبحان الله، بسی تقصیر در آفرینش ما رفته است. فواجه گفت: لفظ جمع مگوی. بگوی در آفرینش من رفته است. نائب آینه پیش داشت. گفت: فواجه اگر باور نمیکنی تو نیز در آینه نگاه کن.

* * *

زنی پیش واثق دعوی پیغمبری میکرد. واثق از او پرسید که ممد پیغمبر بود؟ گفت: آری. گفت چون او فرموده است که «لا نبی بعدی» پس دعوی تو باطل باشد. گفت او فرمود که لا نبی بعدی، «لا نبیه بعدی» فرموده است.

* * *

پدر همی سه ماهی بریان به خانه برد. همی در خانه نبود. مادرش گفت: اینرا
بفوریم پیش از آنکه همی بیاید. سفره بنهادند همی پیامد دست به در زد.
مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تفت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد.
همی از شکاف در دیده بود. چون بنشستند پدرش از همی پرسید که ملکیت
یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ گفت: از این ماهی پرسیم تا بگویند. سر پیش ماهی
برده و گوش بر دهان ماهی نهاد و گفت: این ماهی می‌گوید که من آن زمان
کوچک بودم اینک دو ماهی دیگر بزرگتر از من در زیر تفتند. از ایشان پرس
تا بگویند.

* * *

نجاری زنی بفواست. بعد از سه ماه پسری بیاورد. از پدرش پرسیدند این
پسر را چه نام نهیم؟ گفت: چون نه ماه را به سه ماه آمده است او را چاچار
ایلچی نام باید کرد.

* * *

سلطان محمود را در حالت گرسنگی بادنجان بورانی پیش آوردند. فوشش آمد گفت: بادنجان طعمیست فوش. ندیمی در مدح بادنجان فصلی پرداخت. چون سیر شد گفت: بادنجان سفت مضر چیز است. ندیم باز در مضرت بادنجان مبالغتی تمام کرد. سلطان گفت: ای مردک نه این زمان مدحش می‌گفتی. گفت: من ندیم توام نه ندیم بادنجان. مرا چیزی می‌باید گفت که تو را فوش آید نه بادنجان را.

* * *

مسعود رمال در راه به مجدالدین همایونشاه رسید. پرسید که در چه کاری؟ گفت: چیزی نمی‌کارم که به کار آید. گفت: پدرت نیز چنین بود هرگز چیزی نکاشت که به کار آید.

* * *

ترک پسری در راهی میرفت و این میفواند: مست شبانه بودم و افتاده
بی خبر. غلامباره ای بشنید و گفت: آه، آن زمان من بربفت گردن شکسته کجا
بودم.

* * *

ترکی بود به هر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو
رفتی از آن من دزدیده ای. به جایی رسید که او را در هیچ حمامی نمیگذاشتند.
روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر
شنقصه کند دروغ باشد. چون در حمام رفت حمامی تمامت پامه های او را
به فانه خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. ترکش و
قربان برهنه در میان بست و گفت: ای مسلمانان من دعوی نمیتوانم کرد.
اما از این حمامی پرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم؟

* * *

وزیر سعید خواجه رشیدالدین را درد پا زحمت میداد. روزی در محفه نشسته
بود و دو غلام ترک مرد او را برداشته پیش پادشاه می بردند. شمس الدین

مظفر بدید و گفت: «هذا بقیه من آل موسی و هرون یحمله الملائکه» [این باقیمانده آل موسی و هارون است که فرشتگان میبرند]

* * *

از قزوینی پرسیدند که امیر المؤمنین علی شناسی؟ گفت: شناسم. گفتند: چندم خلیفه بود؟ گفت: من خلیفه ندانم. آنست که حسین او را در دشت کربلا شهید کرده است.

* * *

دفتרכی را به شوهر دادند. شب عروسی فریاد برآورد که من کبر بزرگ را تحمل نتوانم کرد. قرار بر آن دادند که مادر دفتر کبر داماد را در دست گیرد و به قدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند. چون سرش در کار رخت دفترک گفت: قدری دیگر رها کن. مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. گفت: قدری دیگر. همچنین می‌گفت تا تمامت در کار رخت. باز گفت: قدری دیگر. مادر گفت: همین بود. دفتر گفت: خدا پدرم را پیامزد راست گفت که دست تو هیچ برکتی ندارد.

* * *

یکی از دیگری پرسید که قلیه را به قاف کنند یا به غین؟ گفت: قلیه نه به قاف کنند نه به غین، قلیه به گوشت کنند.

* * *

در مازندران علا نام ماکمی بود سفت ظالم. خشکسالی روی نمود مردم به استسقاء بیرون رفتند. چون از نماز فارغ شدند امام بر منبر دست به دعا برداشته گفت: «الهم ارفع عنا البلاء والوباء و العلاء.» [بار خدایا، بالا و وبا و «علا» را از ما بگردان]

* * *

عربی شیعی را بر گاو نشانیده گرد شهر میگرددانیدند و بدره می زدند. یکی پرسید که این چه گناه کرده است؟ گفتند: ابوبکر و عمر را دشنام داده است. عربک بشنید، رنجید و گفت: «یا هذا لا تنس عثمان.» [عثمان را فراموش مکن]

* * *

لولئی با پسر خود ماجرا می کرد که تو هیچ کاری نمی کنی و عمر در بطالت به سر میبری. چند با تو گویم که معلق زدن پیاموز و سگ از چنبر بیهانیدن و رسن بازی تعلم کن تا از عمر خود برفوردار شوی. اگر از من نمیشنوی به خدا تو را در مدرسه اندازم تا آن علم مرده ریگ ایشان پیاموزی و دانشمند شوی و تا زنده باشی در مذلت و فلاکت و ادبار بمانی و یک جو از هیچ با حاصل نتوانی کرد.

* * *

فراسانی را پدر در پاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب می خورد. یکی آنجا رفت گفت: پدرت در پاه افتاده است. او را دل نمی داد که ترک مجلس کند. گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند. گفتند: مرده است. گفت: والله

شیر نر هم بمیرد. گفتند: بیا تا برکشیمش. گفت: ناکشیده پنجاه من باشد. گفتند: بیا تا بر فاکش کنیم. گفت: احتیاج به من نیست اگر زر و طلاست، من با شما راضیم و بر شما اعتماد کلی دارم بروید در فاکش کنید.

* * *

اتابک سلغر شاه هر زمان به فط خود مصطفی نوشتی و یا تفه‌ای چند به کعبه فرستادی و در باقی سال به شراب مشغول بودی. چند سال مکرر چنین کرد و یک سال مجدالدین حاضر بود گفت: نیکی می‌کنی چون نمی‌خواهی به فانه فداوندش میفرستی.

* * *

مجدالدین با زنش ماجرائی میکرد، زنش به غایت پیر و بد شکل بود. گفت: فواجه کدخدائی چنین نکنند که تو میکنی؛

«پیش از من و تو لیل و نهار بودست».

گفت: فاطون زحمت خود مرده پیش از من بوده باشد. اما پیش از تو نبوده باشد.

* * *

اتابک سلغر شاه قصب مصری به مجدالدین داد. چند جای لا اله الا الله بران نقش کرده بودند مگر نیمداشت بود، او را فوش نیامد. یکی از حاضران پرسید که چونست که محمد رسول الله ننوشته اند. گفت: این را پیش از محمد رسول الله باخته اند.

* * *

شیخ شرف الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است. گفت: پهلوی علما آنها که میفرماید «قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون». [بگو آیا دانایان با نادانان برابرند.]

شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گائید ناگاه از آنجا بیرون کشید. زنک گفت: چه میکنی؟ گفت: می‌فواهم بینم تا اندرون کس تو سردتر است یا بیرون.

شخصی دعوی نبوت کرد او را پیش مامون فلیفه بردند. مامون گفت: این را از گرسنگی دماغ خشک شده است. مطبخی را بخواند، فرمود که این مرد را در مطبخ ببر و جامه فوابی نرمش بساز و هر روز شربت‌های معطر و طعام‌های خوش میده تا دماغش با قرار آید. مردک مدتی بر این تنعم در مطبخ بماند دماغش با قرار آمد. روزی مامون را از او یاد آمد. بفرمود تا او را حاضر کردند. پرسید که همچنان جبرئیل پیش تو می‌آید؟ گفت: آری. گفت: چه می‌گوید؟ گفت: می‌گویم که جای نیک به دست تو افتاده، هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست ندارد زینهار تا از اینجا بیرون نروی.

قزوینی فر گم کرده بود گرد شهر میگشت و شکر میگفت. گفتند: شکر چرا
میکنی؟ گفت: از بهر آنکه بر فر ننشسته بودم و گرنه من نیز امروز چهارم روز
بودی که گم شده بودمی.

* * *

همی بر دیهی رسید و گرسنه بود. از خانه آواز تعزیتی شنید. آنها رخت و گفت:
شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسان مرده او را خدمت بجای
آوردند چون سیر شد گفت: مرا بسر این مرده برید. آنها برخت مرده را بدید
و گفت: این چه کاره بود؟ گفتند: بوله. انگشت در دندان گرفت و گفت: آه،
دریغ هرکس دیگری که بودی در حال زنده شایستی کرد اما مسکین بوله چون
مرد، مرد.

* * *

شیعه‌ای از شفصی پرسید که نام تو چیست؟ گفت: ابوبکر بن عمر. گفت:
نام پدر قلتبانت که میپرسد.

شخصی فواست که پف در آتش کند بادی از کونش بپست فی‌ال‌حال پشت
در آتشدان کرد کونش را گفت: اگر تو را تعجیلست بفرمای.

شخصی زنی بفواست. شب اول از بینی و بغلش گندی به دماغش رسید.
چون به کار مشغول شد از آنجا نیز گندی عظیم بدو رسید. گفت: فاتون لطفی
کن تیزی بده باشد که دماغم پاره‌ای فوش شود.

مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود. مسهلی بفوردد. مولانا
شمس‌الدین عمیدی به عیادت او رفت. گفت: شنیدم که دیروز مسهل

فورده بودی. از دی باز به دعا مشغول بودم. گفت: آری از دی باز از شما دعا بود و از ما اجابت.

* * *

دزدی در خانه ابوبکر ربانی رفت چندانکه بست هیچ نیافت. چون به در فواست رفت ابوبکر خنده زد و تیزی رها کرد. گفت: فوش خنده‌ای مردک که فوش خانمان آکنده‌ای داری.

* * *

ترسائی مسلمان شده بود گرد شهرش می‌گردانیدند. ترسائی دیگر بر او رسید. گفت: مسلمانان سفت کم بودند تو نیز مسلمان شدی.

* * *

شخصی زن روستائی را دوست میداشت. روزی زن با او گفت: اگر میفواهی که تو جماع کنی و شوهرم در خانه گوش دارد فردا گاوی خبره به دیه آور که میفروشم. مردک روزی دیگر گاوی خبره بیاورد که این گاو را به جماعی میفروشم. شوهر در خانه رفت و با زن بگفت. زن گفت: سهل است تو بفر تا من به خانه همسایه روم و کس او را به عاریت بستانم و کار او بسازم و گاو ما را باشد. شوهر راضی شد. زن در خانه همسایه رفت و بیرون آمد و با وی در خانه نهفت و در خانه به شوهر سپرد. مرد از شکاف در نگاه می کرد و آورد و برد ایشان میدید. برادرش پیامد و گفت: مبادا که این مرد به غلط رود. شوهر گفت: چندانکه احتیاط می کنم این مردک چنان در سپوخته است که نه از آن ما پیداست و نه از آن همسایه.

* * *

زنی خیاطی محمد نام معشوق داشت. روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا میفواهم فلان و فلان را به خانه آورم. ترتیبی نیکو میباید کرد هر یک را نام برد. زن گفت: محمد خیاط را هم بیاور. او را هم آورد. چون سفره بپورند سماع بر فاست. محمد خیاط در خانه رفت و با فاتون به عشرت مشغول شد. شوهر دریافت و در خانه رفت. فواست که او را بگیرد کیرش در دست او افتاد. چون تر بود نتوانست نگاه داشت. او بپست و شوهر تا در خانه اش در

پی او دوید و نرسید. چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با او سخن نمی‌گفت. گفت: فاتون من چه گناه کرده‌ام که بی عنایتی میفرمائی. چنانکه فرمودی محمد فیاط را آوردم، قوتش دادم، تو جماعش دادی من کیرش پاک کردم، با خدمتش رفتم به خانه‌اش رسانیدم. اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا به عذر فواهی مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقیست فرمای تا بدان قیام نمایم.

* * *

شخصی پیش دانشمندی رفت و گفت: چون در نماز می‌ایستم کیرم بر می‌فیزد تدبیر چه باشد؟ گفت: از مرگ پدر و مادر یاد کن. گفت: خایده نمی‌کند. گفت: نفس واپسین، گفت: سودی نمی‌کند. چندانکه از این نوع گفت هیچ در نگرفت. دانشمند ملول شده گفت: ای مردک بیا در کون من بسپوز. گفت: من نیز به خدمت مولانا از بهر آن آمدم تا هر چه فرماید چنان کنم.

* * *

مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و میزد. سگ خریار می‌کرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ بدر جست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت: ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بی عقلی در مسجد می‌آید. ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می‌بینید؟

حاکم آمل از بهر سراج‌الدین قمری براتی نوشت بر دهی که نام او پس بود. سراج‌الدین به طلب آن وجه می‌رفت. در راه باران سفت می‌آمد. مردی و زنی را دید که گهواره‌ای و بچه‌ای در دوش گرفته به زحمت تمام می‌رفتند. پرسید که راه پس کدامست؟ مرد گفت: اگر من راه پس دانستمی بدین زحمت گرفتار نشدمی.

ترسا بچه‌ای صاحب جمال مسلمان شد. محتسب فرمود که او را خفته کردند. چون شب در آمد او را بگاثید. بامداد پدر از پسر پرسید که مسلمانان را چون

یافتی؟ گفت: قومی عجیبند، هر کس که بدیشان در می‌آید روز کیدش میبرند
و شب کونش میبرند.

* * *

شخصی پسری مست را ففته دید. شلوار بگشاد و چندان که کیر بر در کونش
مالید برنفاست تا که بادی از بفته ففته جدا شد. غلامباره گفت:

اینک نسیمی میوزد کنز دوست می‌آرد فبر
برخیز کاستقبال او واجب بود کردن بسر

* * *

درویشی به در خانه‌ای رسید. پاره نانی بفواست. دخترکی در خانه بود گفت:
نیست. گفت: پوبی هیمه‌ای. گفت: نیست. گفت: پاره‌ای نمک. گفت:
نیست. گفت: کوزه‌ای آب. گفت: نیست. گفت: مادر ت کباست؟ گفت:
به تعزیت فویشاوندان رفته است. گفت: چنین که من حال خانه شما میبینم،
ده فویشاوند دیگر می‌باید به تعزیت شما آیند.

* * *

شیرازی در مسجر بنک می‌پفت. خادم مسجر بدو رسید. با او در سفاهت آمد.
شیرازی در او نگاه کرد. شل بود و کل و کور. نعره‌ای بکشید. گفت: ای
مردک، خدا در حق تو پندان لطف نکرده است که تو در حق فائده او پندین
تعصب میکنی.

* * *

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشم غالب شده است و فشکی عظیم
میکند و سفت تنگ آمده است تدبیر چه باشد؟ گفت: تدبیر ندانم اما همتی
بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر کس زن طبیب نهد.

* * *

شخصی را در پانزدهم رمضان بگرفتند که تو روزه خورده‌ای. گفت: از رمضان چند روز گذشته است؟ گفتند: پانزده روز است. گفت: من مسکین از این میان چه خورده باشم.

* * *

قزوینی در حمام رفت فتائی را دید سر در هوض کرده و سر و تن و اندامی به غایت خوش و خربه و سفید داشت. مردک غلامباره بود. در آغوشش کرد فواست که به کار فیر مشغول شود فتائی سر از هوض بالا آورد. شکلی در غایت زشتی داشت. قزوینی برنپید و گفت: آه، دریغ، کاشکی سرش نبود.

* * *

مردکی زن خود را میگائید. زن در میانه یک دو موی از زهار مرد بکند. مردک ناگاه در کونش انداخت. گفت: چه میکنی؟ گفت: تیر را چون پر بکنی کج رود.

* * *

اعرابی به هج رفت. در طواف دستارش بر بودند. گفت: خدایا یکبار که به خانه تو آمدم فرمودی که دستارم بر بودند، اگر یکبار دیگر مرا اینجا بینی بفرمای تا دندانهایم بشکنند.

* * *

زنی پشموهایی به غایت فروش و فوب داشت. روزی از شوهر شکایت به قاضی برد. قاضی روسپی باره بود. از پشموهای او فروشش آمد طمع در او بست و طرف او گرفت. شوهر دریافت. پادر از سرش در کشید. قاضی رویش بدید سفت متغیر شد. گفت: بر خیز ای زنک، پشتم مظلومان داری و روی ظالمان.

* * *

شخصی از فقاعی فقاع طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بنفورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت: این بیش از بهای فقاع من

است. گفت: من بهای فحاح نمیدهم مزد استادی تو میدهم که از کونی پنان
فراخ در کوزه‌ای پنین تنگ ریده‌ای.

* * *

عسسان شب به قزوینی مست رسیدند. بگرفتند که برفیز تا به زندانت ببریم.
گفت: اگر من به راه توانستمی رخت به فانه خود رختمی.

* * *

شخصی در حمام وضو سافت. حمامی او را بگرفت که اجرت حمام بده. چون
عاجز شد تیزی رها کرد. گفت: این زمان سربسر شدیم.

* * *

فراسانی به نردبان در باغ دیگری میرفت تا میوه بدزدد. خداوند باغ برسد و گفت: در باغ من چکار داری؟ گفت: نردبان می‌فروشم. گفت: نردبان در باغ من می‌فروشی؟ گفت: نردبان از آن من است، هرکجا که خواستم می‌فروشم.

* * *

قزوینی تبری داشت و هر شب در مفزن نهادی و در محکم بیستی. زنش پرسید: تبر چرا در مفزن مینهی؟ گفت: تا گربه نبرد. گفت: گربه تبر چه می‌کند؟ گفت: ابله زنی بوده‌ای، شش پاره‌ای که به یک چو نمی‌ارزد میبرد، تبری که به ده دینار خریده‌ام، را فواهد کرد.

* * *

شخصی زنی بفواست. روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز. زن گفت: این را دیگ و هیمه و هزار آلت باید و عقيله باشد. روزی دیگر صابون آورد که بامه بشوی. گفت: این آب گرم و تشت و اشنان و هزار چیز فواهد و عقيله باشد. شوهر ناگاه زنک را در کون انداخت. گفت: چه می‌کنی؟ گفت:

از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز فواید. چنانکه تو عقیده دوست
نمی‌داری، من نیز دوست نمی‌دارم.

* * *

جلال ورامینی پیش مولانا رکن‌الدین ابهری درس هیئت می‌خواند. مولانا
گفت: کره هوا سه طبیعت دارد، آنچه بالاست مماس کره اثیر به غایت گرم
است و میانه به اعتدال نزدیک و هرچه مماس کره خاک است و به ما
نزدیک به غایت سرد است. جلال گفت: نیک فرمودی مولانا، سبب
برودت هوا معلوم شد.

* * *

مولانا قحط‌الدین به عیادت بزرگی رفت. پرسید که چه زحمت داری؟
گفت: تبم می‌گیرد و گردنم درد می‌کند. اما شکر که یک دو روز است تبم
شکسته است اما گردنم هنوز درد می‌کند. گفت: دل خوش دار که آن نیز در
این دو روزه می‌شکند.

* * *

عبدالمی زراد رنهور بود. دوستی به عیادت او رفت. گفت: حالت چیست؟
گفت: امروز اسهالی فورده ام. گفت: پیداست که بوی گندش از دهانت
می آید.

* * *

فاتونی در شیراز در راهی می رفت. فواجه زاده ای امرد بر او بگذشت. فیو بر
پاشنه می مالید تا کفش از پایش نیفتد. فاتون گفت: فواجه زاده آن فیو
بالا تر بمال و کفشی نو بفر.

* * *

فراسانی پیش طبیب رفت و گفت: زنم رنهور است چه باید کرد؟ گفت:
فردا قاروره بیاور تا ببینم و بگویم. اتفاقا فراسانی خود نیز آنروز رنهور شد.
روز دیگر قاروره پیش طبیب آورد، ریسمانی در میان قاروره بسته بود. طبیب

گفت: این ریسمان چرا بسته‌ای؟ گفت: من نیز رنجور شدم. نیمهٔ بالا بول من است و نیمهٔ زیر بول زنم. طبیب روز دیگر این حکایت بهر جمعی باز می‌گفت. قزوینی حاضر بود، گفت: مولانا معذور دار که فراسانیان را عقل نباشد. آن ریسمان از اندرون قاروره بسته بود یا از بیرون؟

* * *

شخصی از فطیبی سؤال کرد که «والسما ذات الیک» [سوگند به آسمان، صاحب افتران و زمینها] چه معنی دارد؟ گفت: همه کس دانند که سماء زمین باشد و ذات هم از این چیزکی باشد. یک نه من دانم و نه آنکه این گفته است.

* * *

شخصی با دوستی گفت: پنجاه من گندم داشتم تا مراهبر شد موشان تمام فورده بودند. او گفت: من نیز پنجاه من گندم داشتم تا موشان را خبر شد من تمام فورده بودم.

* * *

مولانا شرف‌الدین فطاط دو شاگرد داشت. یکی ترک و دیگری تاجیک. روزی با یکدیگر لفظ سیکون نوشتند و به مولانا نمودند که کدام بهتر است؟ مولانا گفت: سیه از آن تاجیک بهتر است و کون از آن ترک.

* * *

فواجه‌ای به سفر رفت. غلامی هندو در خانه داشت. چون بازآمد فاتون دو پسر سیاه آورده بود، غلام یکی بر دوش نهاد و یکی در پی او میدوید و به استقبال فواجه رفت. فواجه پسر را بدید، گفت: «هذا عجیب.» [این شگفت است] غلام گفت: «هذا الذی فلفی اعجب.» [این که در پشت سر من است شگفت‌تر است.]

* * *

شخصی از واعظی پرسید که زن ابلیس چه نام دارد؟ واعظ او را پیش خواند در گوشش گفت: ای مردک قلتبان من چه دانم. چون باز به مجلس آمد از او پرسیدند که چه فرمود؟ گفت: هر که خواهد از مولانا سؤال کند تا بگوید.

* * *

دهقانی در اصفهان به در خانه فواجه بهاءالدین صاحب دیوان رخت. با فواجه سراگفت که با فواجه بگوی که خدا بیرون نشسته است با تو کاری دارد. با فواجه گفت. به افسار او اشارت کرد. چون درآمد پرسید که تو فدائی؟ گفت: آری. گفت: چگونه؟ گفت: حال آنکه من پیش ده خدا و باغ خدا و خانه خدا بودم، نواب تو ده و باغ و خانه از من به ظلم بستند، خدا ماند.

* * *

فراسانی خری در کاروان گم کرد. خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد. خداوند خر، خر را بگرفت که از آن من است. او انکار کرد. گفتند: خر تو نر بود یا ماده؟ گفت: نر. گفتند: این ماده است. گفت: خر من نیز پنان نر هم نبود.

* * *

مؤذنی پیش از صبح بر مناره رفت. ناگاه ریدنش بگرفت. سفالی بیافت
بر آن برید و به زیر انداخت و گفت: یا اول الاولین. سفال بر سر شفصی
آمد. گفت: ای مردک اول الاولینت این است آفر الآفرینت چه خواهد
بود؟

* * *

یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشتواره پیاز در بسته دید. گفت: در این باغ
چه کار داری؟ گفت: بر راه می‌گذشتم ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا
پیاز بر کنیدی؟ گفت: باد مرا می‌ربود دست در بنه پیاز می‌زدم از زمین بر
می‌آمد. گفت: مسلم، که گرد کرد و پشتواره بست؟ گفت: والله من در این
فکر بودم که آمدم.

* * *

قزوینی انگشتی در خانه گم کرد، در کوچه میطلبید که خانه تاریک است.

* * *

شخصی در خانه قزوینی خواست نماز گزارد. پرسید که قبله چو نیست؟ گفت:
من هنوز دو سال است که در این خانه ام. کجا دانم که قبله چو نیست؟

* * *

اعرابی اقتدا به امامی کرد. امام بعد از فاتحه آیه «لا اعراب اشد کفرا و نفاقا»
[اعراب کافرترین مردمند] بر خواند. عرب بر نبید و سیلی مکم برگردن امام
زد. امام در رکعت دوم بعد از فاتحه آیه «و من الاعراب من آمن بالله
والیوم الآخر» «در اعراب هستند کسانی که به خدا و روز قیامت ایمان
آوردند.» خواند. اعرابی گفت: «اصحک الصفحه یا قهرنان.» [احمق! پس گردنی
درست کرد.]

* * *

شاعری در مسجد یکی را دید که پسری میگائید. با او سفاهت کرد که در خانه
فدا لواط میکنی؟ مردک به هزار حيله بپست و از سوراخ مسجد نگاه میکرد که
شاعر خود پسری میگائید. باز آمد و گفت: آن چه بود و این چیست؟ گفت:
«یہوز للشاعر مالا یہوز لغيره.» [آنگه برای غیر شاعر جائز نیست، شاعر را
جائز است.]

* * *

قزوینی با پسرکی قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه کیر در کون او
کند. چون بففت، مردک تمام در کونش انداخت. گفت: نه یک نیمه قول
کرده بودیم؟ گفت: من نیمه آخر قول کرده بودم.

* * *

هاکم نیشابور شمس‌الدین طبیب را گفت: من هضم طعام نمی‌توانم کرد
تدبیر چه باشد؟ گفت: هضم شده بفور.

* * *

زنی در مجلس وعظ بود. چون به خانه آمد شوهر را گفت: واعظ فرمود هر
کس که امشب با هلال خود جمع شود از بهر او خانه‌ای در بهشت بسازند.
چون شب برفتند زن گفت: برخیز اگر هوس خانه در بهشت داری. مرد زنک
را یک بار بگائید. چون زمانی بگذشت زن گفت: از بهر خود سافتی، از بهر
من نیز بساز. مردک بسافت. بعد از زمانی گفت: اگر مهمانی به خانه ما رسد
چه کنیم؟ مردک مهمانخانه‌ای نیز بسافت. وقت روز مرد زن را غافل کرد و
کونش انداخت که هر کس را سه خانه در بهشت باشد باید یک خانه در دوزخ
باشد.

* * *

مولانا عفت‌الدین به خواستاری فاتونی فرستاد. فاتون گفت: من میشوم که
او فاسق است و غلامباره، زن او نمیشوم. با مولانا بگفتند. گفت: با فاتون

بگوئید که از فسق توبه توان کرد و غلامبارگی به لطف فاتون و عنایت او باز بسته است.

* * *

یکی با پسری قول کرد که غرقی به دو آقچه و میانپاچه به چهار آقچه. پسر به میانپاچه راضی شد که هم سهل است و هم پر بها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها، چه کردی؟ گفت: من مردی فقیرم و دو آقچه‌گی مرا کفایت باشد.

* * *

قزوینی روز تابستان زن را می‌گائید. زنک هر زمان بادی جدا می‌کرد. گفت: چه می‌کنی؟ گفت: از بهر خایه تو باد می‌زنم تا گرما نفورد.

* * *

شخصی با بفاری گفت که مدت‌هاست که جماع نمی‌کنم. گفت: ای جان برادر
چون نمی‌کنی باری می‌ده تا صنعت به یکبارگی فراموش نکنی.

* * *

قزوینی را دندان درد میکرد. پیش جراح رفت و گفت: دو آقچه بده تا برکنم.
گفت: یک آقچه بیش نمی‌دهم. چون مضطرب شد ناچار دو آقچه برادر و سر
پیش برد و دندانی که درد نمی‌کرد بدو نمود. جراح آنرا کند. قزوینی گفت:
سهو کردم. آن دندان که درد می‌کرد بدو نمود. جراح بر کند. قزوینی گفت:
می‌خواستی صرف من ببری و دو آقچه بستانی، من از تو زیرک‌ترم. تو را به
بازی خریدم و کفایت خود پنهان کردم که یک دندانم به یک آقچه برآید.

* * *

مولانا شرف‌الدین را در آخر عمر قولنجی عارض شد. اطبا خون گرفتند
فرمودند. مفید نیامد. شراب دادند خایده نداد. در نزع افتاد یکی پرسید که حال

چیست؟ گفت: حال آنکه بعد از هشتاد و پنج سال مست و کون دریده به
حضرت رب فواهم رفعت.

* * *

شخصی زنی بفواست. شب اول خلوت کردند مگر شوهر به حاجتی بیرون
رفت. چون باز آمد عروس را دید که با سوزن گوش خود را سوراخ میکند.
فواست با او جمع شود بگر نبود. گفت: فاتون این سوراخ که در خانه پدر
بایست کرد اینجا میکنی و آنچه اینجا می باید کرد در خانه پدر کرده ای.

* * *

بدشکلی بسیار فوار بر سفره یزید حاضر شد. یزید از او پرسید که عیالت
چندت است؟ گفت: نه دختر دارم. گفت: ایشان خوش صورت ترند یا تو؟
گفت: «والله یا امیر انا احسن منهن و هن اکل منی.» [به خدا قسم ای
شهریار، من از ایشان زیباتر و ایشان از من پرخوارترند.]

* * *

زن ترکمانی در آب نشسته بود. خرپنگ کسش را مکم گرفت. خریاد برآورد. شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرپنگ دمنده آنچه گرفته باشد رها کند. سر پیش آورد و پف بر کس او دمید. خرپنگ لب او را نیز در منقار گرفت. او همپنین باد می‌دمید. ناگاه بادی از زن جدا شد. مردک را دماغ بسوفت، گفت: هی هی تو پف نکن، پف تو گندیده است.

* * *

شخصی دعوی نبوت کرد. پیش خلیفه‌اش بردند. از او پرسید که معجزه‌ات چیست؟ گفت: معجزه‌ام این که هرچه در دل شما میگذرد مرا معلوم است. چنانکه اکنون در دل همه میگذرد که من دروغ می‌گویم.

* * *

بازرگانی زنی فروش صورت، «زهره» نام داشت. عزم سفری کرد. از بهر او جامه‌ای سفید بسافت و کاسه‌ای نیل به خادم داد که هرگاه از این زن حرکتی ناشایست در وجود آید یک انگشت نیل بر جامه او زن تا چون باز آیم اگر تو حاضر نباشی مرا حال معلوم شود. پس از مدتی فواجه به خادم نبشت که:

چیزی نکند «زهره» که رنگی باشد
بر جامه او ز نیل رنگی باشد

خادم باز نبشت که:

گر ز آمدن فواجه درنگی باشد
چون باز آمد «زهره» پلنگی باشد

* * *

در ولایت هرات دیه‌یست پرخ نام. قاضی آنجا به خانه ندافی رفته بود و شراب خورده و در مستی بر مشته نداف ریده. شاعری گفته بود:

از علم و عمل بری بود قاضی پرخ
با خلق به داوری بود قاضی پرخ
بر مشته اگر می‌برید نیست عجب
ز آنروزی که مشتری بود قاضی پرخ

* * *

زنی مفتی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی. گفت: تو
غم خود بفور که تو را جواب دو سوراخ باید داد و مرا یکی.

* * *

قزوینی را در حالت نزع تیزی از کون بیست. گفتند: از حاضران شرم
نداری؟ گفت: من ایشان را بار دیگر کجا خواهم دید تا شرم دارم؟

* * *

شیرازی خواست با زن خود جمع آید، مگر زن موی زهار نکنده بود. برنجید و گفت: خاتون، این معنی با من که شوهرم و ممرم سهل است. اگر بیگانه‌ای باشد نه که خیالت باید برد؟

* * *

بر در دیهی خری را فعل می‌دادند. زنی صاحب جمال حاضر بود. خداوند خرماده گفت: چونست که جهت اجرت خرم از من پنج دینار می‌خواهی و اگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند به من جماع ندهد. زن گفت: تو چنین کیدی بیار تا من پنجاه دینار بدهم.

* * *

وزیر غیاث‌الدین در خلوت همای، مولانا امین‌الدین را دید دستار انداخته وضو می‌ساخت. گفت: مکم آلتی داری. گفت: قبول کن. خواهی برنجید. طاسی نقره داشت بر سر او زد. چون از حمام بیرون آمد مولانا امین‌الدین جامه

می پوشید فواجه از آن حرکت پشیمان شده بود، گفت: معذور دار که بد کردم و این طاس نقره قبول کن. گفت: تو از آن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمیکنیم.

* * *

شخصی را زنبور بر کیر زد. سفت بزرگ شد. در خانه رخت با زن خود گفت: این کیر در بازار میفروشد مقرر کرده ام که کیر خود را بردهم و صد دینار دیگر بر سر و این کیر بستانم اگر نیک است تا بفریم. زن را سفت خوش آمد. بامها و علی هر چه داشت درهم فروخت و صد دینار برادر که این را از دست مده. شوهر برخت و باز آمد که خریدم یک دو روز به کار میداشتند. ناگاه آماشش فرو نشست و با قرار اصل آمد. شوهر پایشان از در آمد و گفت: ای زن خدا بلای سفت از ما بگردانید. آن کیر از آن ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و به دیوان بردند به هزار زحمت صد دینار دادم و همچنان کیر کهنه خود را باز ساختم و از آن شنقصه فلاص یافتم. زن گفت: من خود روز اول میدانستم که آن دزدیده باشد وگرنه بدان ارزانی نفروفتندی.

* * *

لرکی در مجلس وعظ حاضر شد. واعظ میگفت: صراط از موی باریکتر باشد و از شمشیر تیزتر و روز قیامت همه کس را بر او باید گذشت. لری بر فاست و گفت: مولانا آنجا هیچ داربزینی یا پیزی باشد که دست در آنجا زنند و بگذرند. گفت: نه. گفت: نیک به ریش خود می‌فندی، والله اگر مرغ باشد نتواند گذشت.

قاضی را قولنج بگرفت. طبیب فرمود که او را به شراب تنقیه کنند. شراب بسیار در او ریفتند. مردک مست شد. اهل خانه را میزد و فریاد میکرد. از پسرش پرسیدند: پدرت چه میکند؟ گفت: از کونسو عربده میکند.

فطیبی را گفتند: مسلمانی چیست؟ گفت: من مردی فطیبم، مرا با مسلمانی چه کار.

* * *

قزوینی به جنگ شیر میرفت. نعره و تیز میداد. گفتند: نعره چرا میزنی؟ گفت:
تا شیر بترسد. گفتند: چرا تیز میزنی؟ گفت: من نیز میترسم.

* * *

ترکمانی با یکی دعوا داشت. پستویی پر گچ کرد و پاره‌ای روغن بر سر
گذاخت و از بهر قاضی رشوت برد. قاضی بستد و طرف ترکمان گرفت و
قضیه پنانکه فاطمه او میفواست آفر کرد و مکتوبی مسجل به ترکمان داد. بعد از
هفته‌ای قضیه روغن معلوم کرد. ترکمان را بفواست که در آن مکتوب
سهوی هست بیار تا اصلاح کنم. ترکمان گفت: در مکتوب من هیچ سهوی
نیست اگر سهوی باشد در پستو باشد.

* * *

جلال ورامینی در فصل خزان فامشه‌ای را فواست در نکاح آورد. با سید
رضی‌الدین مشورت کرد. او این دو بیت بگفت و بدو فرستاد:

بدی ماه گز قمره‌ای زن کنی
که دارد کسی همپو کونت فراخ
ز سر شاخ آنگاه بیرون کنی
که آرد شکوفه برون سر ز شاخ

قزوینی تابستان از بغداد می‌آمد. گفتند: آنجا چه می‌کردی؟ گفت: عرق.

درویشی گیوه در پا نماز می‌گذارد. دزدی طمع در گیوه او بست. گفت: با گیوه
نماز نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد، گیوه باشد.

* * *

مولانا قطب‌الدین در نزد تقمان نشسته بود. تقمان کعبی داشت. با مولانا گفت: بیندازیم هر که شک کند دیوث است. او بینداخت شک نبرد. مولانا انداخت شک کرد، گفت: تو بی شک دیوثی و من با شک.

* * *

مولانا عضدالدین ترک پسری به اجاره میگرفت به مبلغی معین. پدرش راضی نمیشد در آفر گفت: راضی شدم اما باید مولانا گاهگاهی بدو عملی فرماید تا او را حاصل اضافت از مرسوم باشد. مولانا گفت: درقائه ما علم باشد عمل نباشد.

* * *

قزوینی با کمان بی تیر به جنگ میرفت که تیر از جانب دشمن آید بردارد.
گفتند: شاید نیاید. گفت: آنوقت جنگ نباشد.

* * *

دزدی در شب خانه فقیری می‌بست. فقیر از خواب بیدار شد و گفت: ای
مردک آنچه تو در تاریکی می‌بوئی ما در روز روشن می‌بوئیم و نمی‌یابیم.

* * *

ظریفی مرغی بریان در سفره بفیلی دید که سه روز پی در پی بود و نمی‌فورد.
گفت: عمر این مرغ بریان بعد از مرگ درازتر از عمر اوست پیش از
مرگ.

* * *

طلحک می‌گفت: خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند: چگونه؟
گفت: در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌برم از گرانی آن بر خود ریستم.
چون بیدار شدم دیدم جامه خواب، آلوده است و از گنج اثری نیست.

* * *

زن طلحک فرزندی زائید. سلطان محمود او را پرسید که چه زاده است؟
گفت: از درویشان چه زاید، پسری یا دختری. گفت: مگر از بزرگان چه زاید؟
گفت: ای خداوند، پیزی زاید بی هنجار گوی و خانه برانداز.

* * *

میان رئیسی و فطیب ده دشمنی بود. رئیس بمرد. چون به خاکش سپردند
فطیب را گفتند: تلقین او بگوی. گفت: از بهر اینکار دیگری را بفواید که او
سفن من به غرض می‌شود.

* * *

مولانا قطب‌الدین بر در مکتبی میگذشت. پسرکی کتابی در پیش داشت که در آنجا نوشته بود «العین آنک جماع نتواند کرد الا در کون» او میخواند که العین آنکه جماع نتوان کرد الا در کون. مولانا گفت: ای یاران ببینید چهل سال است تا من عین بودم و نمیدانستم.

* * *

مفثنی در راه مست افتاده بود. کسی بگائید و انگشتی زرین داشت، انگشتی برد. چون بیدار شد در کون خود تر دید. گفت: امشب بی ما عیشها کرده‌ای. چون حال انگشتی معلوم کرد گفت: بفشش نیز فرموده‌ای.

* * *

طلحک را پرسیدند که دیوثی چه باشد؟ گفت: این مساله را از قاضیان باید پرسید.

* * *

عسسی شهری را به قزوینی دادند. نماز دیگر فواجه‌ای را بگرفت که من
عسسم و تو را به زندان باید بردن. گفت: عسس به روز کسی را نگیرد.
گفت: شب تو را کجا یابم؟ مردم در میان آمدند و او را منع کردند. گفت:
سهل است، اگر کاری داری حالی با تو بسازیم اما ضمانتی بده که شب
پیش من آئی.

* * *

هکیمی را پرسیدند که چرا بادیه نشینان به طبیب محتاج نمیشوند؟ گفت:
گورفران را به بیطار احتیاج نباشد.

* * *

زن بفارائی دفتري بياورد. مادرش ميگفت: دريغا اگر در ميان پايش چيزي
بودي. دايه گفت تو عمرش از خدا بفواه، اگر بماند چندان چيز در ميان پايش
بيني که ملول بشوي.

* * *

طلک با زني زنا کردن ميخواست. زن تن در نميداد که امشب شب آرينه
است و در شب آرينه بزه عصيت دو چندان نويستند. طلک گفت: باکي
نيست، گيرم که در شب شنبه دوبار زنا کرده ام.

* * *

قزويني ميگفت که سنگ صد درم من را دزديده اند. گفتند: نيك بنگر شايد در
ترازو باشد. گفت: و با ترازو.

* * *

استر طلک بدزدیدند. یکی میگفت: گناه تست که از پاس آن اهما
ورزیدی. دیگری گفت: گناه مهتر است که در طویله باز گذاشته است. گفت:
پس در اینصورت دزد را گناه نباشد.

* * *

گران گوشی به قزوینی گفت: شنیدم زن کرده‌ای. گفت: سبحان الله، تو که
پیزی نشنوی این خبر از کجا شنیدی؟

* * *

طالب علمی برآشفته میگفت: بنده مردی باشد گرم. طلک بشنید و گفت:
هر دو مقدمه ممنوع است، پیزی باشد سرد.

* * *

فراسانی را اسبی لاغر بود. گفتند: چرا این را جو نمی‌دهی؟ گفت: هر شب ده
من جو می‌خورم. گفتند: پس چرا چنین لاغر است؟ گفت: یکماهه جوش نزد
من به قرض است.

* * *

سلطان محمود از طلمک پرسید که جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود؟
گفت: که بینی و که فوری. گفت: ای مردک چه که می‌فوری؟ گفت: چنین
باشد یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد جنگ میان ایشان واقع شود.

* * *

قزوینی نان می‌خورد و گوز میدارد. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: نان و گوز
می‌خورم.

* * *

شخصی مومانی را در زیر خانه خوابانید. نیمه شب صدای خنده وی را در بالا خانه شنید. پرسید که در آنجا چه می‌کنی؟ گفت: در خواب غلطیده‌ام. گفت: مردم از بالا به پائین غلطند تو از پائین به بالا غلطی. گفت: من نیز به همین می‌خندم.

* * *

فیاطی برای ترکی قبا می‌برد. ترک چنان ملتفت بود که فیاط نمیتوانست پارچه از قماش بدزد. ناگاه تیزی برداد. ترک را خنده بگرفت و به پشت افتاد. فیاط کار خود بردید. ترک برافاست و گفت: ای استاد درزی تیزی دیگر ده. گفت: بایز نباشد که قبا تنگ می‌گردد.

* * *

مجرد همگر، زنی زشترو در سفر داشت. روزی در مجلسی نشسته بود غلامش دوان دوان پیامد که فواجه، فاتون به فانه فرود آمد. گفت: کاش فانه به فاتون فرود آمردی.

* * *

زنی به مردی که جماع را طول می‌داد گفت: زودتر فارغم کن که دلم تنگ شد. گفت: اگر کست تنگ میبود از دیر باز فارغ بودی.

* * *

سلطان محمود سر به زانوی طلک نهاده بود، گفت: تو دیوثان را چه باشی؟ گفت: بالش.

* * *

یکی از امرای ترک در سر بستان خود رفت. دزدی را دید که میگردد. در پی او میدوید و به خادم بانگ میزد که «چماق گتور» [چماق بیار] دزد بر سر دیوار هست. امیر پایش بگرفت. دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده بود. فی الحال در ریست و ریش امیر در گرفت. امیر دزد را رها کرد و به خادم بانگ میزد که: «هی چماق قوی، آفتابه گتور» [چماق نمیخواهد، آفتابه بیار].

مفتی موی روی میکند. او را منع کردند. گفت: پیزی را که شما بر کون خود رها نمی‌کنید چرا من بر روی خود رها کنم؟

زن مولانا عبدالدین پسری بیاورد سوراخ کون نداشت. طبیبان و جراحان چاره نیفتادند. بعد از سه روز بمرد. مولانا گفت: سبحان الله، پنجاه سال چندانکه جستیم فلاخ این پسر یک کون درست نیافتیم. این نیز سه روز بیش نزیست.

* * *

فقیهی جامع را گفت که اگر ریگی از ریگهای مرم کعبه به درون کفش کسی
افتد به خدا همی نالد تا او را به جای خود برگرداند. گفت: بنالد تا گلویش پاره
شود. گفت: ریگ را گلو نباشد. گفت: پس از کجا نالد؟

* * *

فراسانی را مست با پسرکی بگرفتند. پیش ملک ضیاءالملک پیردند. ملک از
فراسانی پرسید که هی، چرا چنین کردی؟ گفت: خانه خالی، دیدم ترک پسری
چون آفتابِ فاوری مست افتاده و ففته، در کونش انداختم. غلامچه، راست
بگو، اگر تو بودی نمی کردی.

* * *

سلطان محمود در زمستانی به طلک گفت که با این جامه یک لا در این سرما
چه میکنی که من با این همه جامه میلرزم. گفت: ای پادشاه، تو نیز مانند من
کن تا نلری. گفت: مگر تو چه کرده ای؟ گفت: هر چه جامه داشتم همه را در
بر کرده ام.

* * *

مفشی ماری خفته دید. گفت: دریغ! مردی و سنگی.

* * *

وقتی مزید را بگرفتند به تهمت آنکه شراب خورده است از دهن او بوی
شراب نیافتند. گفتند: قی کن. گفت: آنگاه طعام شبانه را که ضمانت می کند؟

* * *

وقتی مزید را سگ گزید گفتند: اگر میفواهی درد ساکن شود آن سگ را ترید
بنفوران. گفت: آنگاه هیچ سگی در جهان نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگذرد.

* * *

شاشی هر درسی که بفواندی یک هفته تکرار کردی تا بیدار گزفتی. یک هفته
این درس تکرار می‌کرد که: «قال الشيخ جلد الکلب لا یصله الدباغه.» [شیخ
گفت: پوست سگ را دباغی نیکو نسازد.] بعد از یک هفته که پیش معلم
رفت گفت: آن درس بفوان تا اگر بیدار گرفته باشی درس دیگری بگویم.
گفت: «قال الکلب جلد الشيخ لا یصله الدباغه.» [سگ گفت: پوست شیخ
را دباغی نسکو نسازد.]

* * *

عربی بنگ خورده و در مجلس ففته. صبح مؤذن به غلط گفت: «النوم فیر من
الصلاه.» [خواب بهتر از نماز است.] عرب گفت: «والله صدقت یا مؤذن
بألف مره.» [به خدا صد مرتبه راست گفתי.]

شمس‌الدین مظفر روزی با شاگردان خود می‌گفت که: تحصیل در کودکی می‌باید کرد. هر چه در کودکی به یاد گیرند هرگز فراموش نشود. من این زمان پنجاه سال باشد که سورة فاطمه به یاد گرفته‌ام و با وجود اینکه هرگز نفوانده‌ام هنوز به یاد دارم.

شخصی تیری به مرغی انداخت. فطا کرد. رفیقش گفت: احسنت. تیر انداز بر آشت که به من ریشخند می‌کنی؟ گفت: نه، میگویم احسنت، اما به مرغ.

کفش طلک را از مسجد دزدیده بودند و به دهلیز کلیسا انداخته. طلک میگفت: سبحان الله، من خود مسلمانم و کفشم ترساست.

* * *

دو مغنی بر سر آهنگی نزاع می‌کردند. هریک به دیگری می‌گفت: تو به من گوش ده. صاحبِ خانه از نزاع ایشان به ستوه آمد و گفت: ای فواجگان هر دو به من گوش دهید.

* * *

شخصی می‌گفت: چشمم درد می‌کند و با آیات و ادعیه مداوات می‌نمایم. طلسمک گفت: اندکی انزروت نیز بدانها بیفزای.

* * *

شخصی غلامی به اجاره می‌گرفت به مزد سیری شکم و اصرار بدان داشت که غلام هم اندکی مسامحه کند. غلام گفت: ای فواجه، روز دوشنبه و پنجشنبه را هم روزه میدارم.

* * *

شخصی خانه‌ای به کرایه گرفته بود. پوهای سقفش بسیار صدا می‌کرد. به فدراوند خانه از بهر مرمت آن سفن بگشاد. پاسخ داد که پوهای سقف ذکر فدراوند می‌کنند. گفت: نیک است، اما میترسم این ذکر منجر به سجده شود.

* * *

واعظی بر سر منبر می‌گفت: هر گاه بنده‌ای مست میرد، مست دفن شود و مست سر از گور برآورد. فراسانی در پای منبر بود، گفت: به خدا آن شراب‌بست که یک شیشه آن به صد دینار می‌ارزد.

* * *

شیخ شرف‌الدین درگزینی و مولانا عبدالدین در خانه‌ای بزرگ بودند. چون سفره بیاوردند عوام بهوشیدند که تبرک شیخ می‌فواهیم. یکی مولانا عبدالدین را نمی‌شناخت، گفت: فواجه، پاره‌ای نیم‌خورده شیخ را به من ده. مولانا گفت: نیم‌خورده شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده شیخ دارم.

* * *

غلامی به دکان رفت. با فواجه‌اش گفت: فاتون می‌گوید که دو دینار به نفود ده. گفت: فاتون به کس نفود می‌فندد که من دو جو به نفود نمی‌دهم دو دینار به نفود چون ده؟

* * *

غلام‌باره‌ای در حمام رفت. ترک پسری یک چشم در آنجا بود. مرد یکی چشم بر هم نهاد با پسر گفت: مرا گفته‌اند که اگر کیر در کون تو کنند چشمت بینا شود. خدای را برفیز و مرا بگای که خدای تعالی چشم من بینا کند. ترک

باور کرد و بر فاست مردک را گائید. او چشم باز کرد و گفت: الحمد لله که بینا شدم. پس پسر چون آن را بدید گفت: من چشم تو بینا کردم تو نیز چشم من بینا کن. غلامباره ترک را از سر ارادت تمام در کار کشید. چون در او انداخت گفت: ای غر فواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون فواهر افتاد.

* * *

مولانا قطب الدین در هجره مدرسه یکی را میگائید. ناگاه شفصی دست به در هجره نهاد باز شد. مولانا گفت: چه میفواهی؟ گفت: هیچ. جائی می فواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت: اینجا جائی هست؟ کوری نمی بینی که ما از تنگی با دو دو بر سر هم رفته ایم.

* * *

شفصی پیش سلطان ابو سعید سماعی رفت. سلطان دست مولانا عفت الدین بگرفت و گفت: رقص بکن. مولانا رقص می کرد. شفصی با او گفت که تو

رقص با اصول نمی‌کنی، زحمت مکش. مولانا گفت: من، رقص به یرلیغ
می‌کنم نه به اصول.

* * *

قزوینی در حالت نزاع افتاد. وصیت کرد که در شهر پاره‌های کهنه پوشیده
بطلبند و کفن او سازند. گفتند: غرض از این چیست؟ گفت: تا چون منکر و
نکیر بیایند پندارند که من مرده‌ای کهنه‌ام، زحمت من ندهند.

* * *

سلطان محمود روزی مطبخی را گفت: کیر هر گوسفندی که امروز در مطبخ
میکشی جمع کن و پخته در کاسه‌ای بر سر سفره پیش طلمک بنه تا چه فواید
گفتن. بنهار و او فوش می‌خورد. سلطان از او پرسید که چه می‌خوری؟ گفت:
آش حرم است. مطبخیان به غلط پیش من آورده‌اند می‌خورم.

* * *

از بهر روز عید سلطان محمود خلعت هر کسی تعیین می‌کرد. چون به طلک رسید فرمود که پالانی بیارید و بدو دهید. چنان کردند. چون مردم خلعت پوشیدند طلک آن پالان در دوش گرفت و به مجلس سلطان آمد. گفت: ای بزرگان عنایت سلطان در حق من بنده از اینجا معلوم کنید که شما همه را خلعت از خزانه فرمود دادن و جامه خاص از تن خود برکنند و در من پوشانید.

* * *

فطیبی بر سر منبر به جای شمشیر چوب دستی بر دست داشت. پرسیدند که چرا شمشیر بر نگرفتی. گفت: مرا با این جماعت چه حاجت به شمشیر است. اگر فطائی بکنند با این چوبدستی مغزشان برآرم.

* * *

شخصی ماست فورده بود قدری به ریشش چکیده. یکی از او پرسید که چه فورده ای؟ گفت: کبوتر بچه. گفت: راست میگوئی که زیلش بر در برج پیدا است.

* * *

همی در قحط سالی گرسنه به دیهی رسید. شنید که رئیس ده رنهور است. آنها رفت و گفت: من مردی طبیبم. او را پیش رئیس بردند. اتفاقاً در خانه نان می پختند. گفت: علاج او آن است که یک من روغن و یک من عسل بیارید. بیاورند. در کاسه کرد و نانی چند گرم در آنها شکست. یک لقمه بر میداشت و گرد سر بیمار میگردانید و بر دهان خود مینهاد تا تمام بفورد. گفت: امروز معالجت تمام باشد تا فردا. چون از خانه بیرون آمد رئیس در حال بمرد. او را گفتند: این چه معالجه بود که کردی؟ گفت: هیچ مگوئید اگر من آن نمی فوردم پیش از او از گرسنگی میمردم.

* * *

شخصی در باغ خود رفت. صوفی و فرسی را در باغ دید. صوفی را میزد و فرس را هیچ نمیگفت. صوفی گفت: ای مسلمانان من آفر از فرس کمتر نیستم که مرا میزنی و فرس را نمیزنی. گفت: فرس مسکین می‌خورد و هم اینجا میرید تو می‌خوری و میبری.

* * *

فواجه‌ای شیخی را به مهمانی برد و بر سر نهالی نشاند. دیناری چند در زیر نهالی بود. شیخ دست کرد و بدزدید. فواجه زر طلب می‌کرد نیافت. شیخ گفت: از حاضران به هر کس که گمان میبری بگو تا از او طلب داریم. فواجه گفت: ای شیخ، من به حاضران گمان میبرم و به تو یقین.

* * *

مادر جعی بمرد. غساله چون از غسل فارغ شد گفت که مادرت زن بهشتی بود. در آن زمان که او را میشستیم میفندید. گفت: او به کس تو و از آن خود میفندید. آن جایگاه که او بود چه جای فنده بود؟

شخصی را بعد از زحمت بسیار وصل معشوق دست داد. کیرش بر
نمی‌فاست. گفت:

چندان که ملقه بر در وصل تو برزیم
عشقت جواب داد که کس در وثاق نیست

معشوق گفت:

گفتی که وصل مات چرا اتفاق نیست
ما متفق شدیم، تو را اتفاق نیست

فواجه‌ای بر فواجه عزالدین قوهر دوی سلام کرد و بایستاد. فواجه یک دو
نوبت گفت که بنشین. نمی‌نشست. بلال و رامینی حاضر بود، گفت: من کیر
فر استاده دیده‌ام، کون فر استاده ندیده‌ام.

* * *

ثعالبی گوید که اگر کسی را بینی که از نزد خود بیرون می‌آید و می‌گوید: «و ما عندالله فیر و ابقی» [فیر فقط نزد خداست]، بدان که در جوار او دعوتی بوده و او را نفوانده‌اند و اگر گروهی بینی که از مجلس قضا بیرون می‌آیند و می‌گویند: «و ما شهدنا الا بما علمنا» [شهادت نمی‌دهیم جز به آنچه میدانیم]، بدان که شهادت ایشان قبول نیفتاده است. و اگر کدخدائی بگوید که «ما رغبتنا فی الصلاح» [ما را به ظاهر آراسته کاری]، البته بدان که عروسش بد شکل است.

* * *

هکیمی گفته که هوشیار در میان مستان مانند زنده در میان مردگان است. از نقولشان می‌خورد و به عقولشان می‌فندد.

* * *

در باره گرانجانی گفته‌اند که گرانتر از پوستین در میان عزیزان است و شومتر از روز شنبه بر کودکان.

* * *

هارون به بهلول گفت که دوست‌ترین مردمان در نزد تو کیست؟ گفت: آنکه شکم را سیر سازد. گفت: من سیر می‌سازم، پس مرا دوست فواهی داشت یا نه؟ گفت: دوستی نسیه نمی‌شود.

* * *

(لطیفه): از فضایل پشت‌گردنی این که حسن خلق می‌آورد، فمار از سر به در می‌کند، بد را مان را رام می‌سازد و ترش‌رویان را منبسط می‌سازد و دیگران را می‌فنداند و خواب از چشم می‌رباید و رگهای گردن را استوار می‌سازد.

* * *

زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیمش در مرض موت بود. بر او گریه میکرد و می‌گفت: ای فواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت: به دیوث چهارمین.

* * *

زنی از طلمک پرسید که دروازه شیرینی فروشی کجاست؟ گفت: در میان تنبان فاتون.

* * *

یکی از خواتین فلغا از حمام بیرون آمد، درآینه نگاه کرد از شکل خودش فوشش آمد. بر دیوار نوشت که:

«انا التفاهه الحمر اعليها الطل مرشوش»
[منم آن سيب سرفى كه بر آن شبنم نشسته]

روز ديگر ابونواس آن نوشته بديد. در زير آن نوشت:

«بفرج عرضها شبر عليها العون منقوش»
[با خروى به عرض يك. جب كه قضيبي منكسرى بر آن نقش بست.]

* * *

غلامباره، ترك پسرى مست هفته را درياخت. به كار خير مشغول شد. ترك
پسر بيدار شد. مشى چند به روى غلامباره زد چنانكه مشتش فون آلود شد.
چون چراغ بياوردند ترك بر او حمله آورد و دست به شمشير كرد. غلامباره
گفت:

دست در فون عاشقان دارى
هاجت تيغ بر كشيدن نيست

* * *

ابا مشید شیرازی گوسفندی بریان کرد مگر لاغر بود. کسی نمی‌فرید. نفواست
گندید. پاره آن دانست که به در خانه غسل رفت و گفت: می‌ترسم که ناگاه
اجل برسد و کس غم من نفورد. بریانی در دکان دارم، بستان و چون مرا
فریفته برسد غسل ده. غسل شاد شد و هالی بریان غنیمتی دانست. بستد و
با عیال بفوردند. بعد از هفته‌ای ابا مشید، غسل را بگرفت که من به دمشق
می‌روم، با من بیا. گفت: این چه معنی دارد؟ گفت: تو را از بهر آن به اجاره
گرفته‌ام تا مرا به دیگری احتیاج نیفتد. مسکین بعد از زحمت بسیار بهای
بریان بداد و از دست او خلاص یافت.

* * *

ابوبکر ربانی فر مغزی پنگی را به خانه برد. زمستان سفت بود. شب برفتند.
فر مغزی را از سرما خواب نمی‌گرفت. گفت: فواجه ابوبکر، چیزی بر من
انداز. بویا پاره‌ای در خانه داشتند بر او پوشانید. زمانی دیگر بگذشت. گفت:
چیزی بر من انداز. نردبانی در خانه بود آن نیز بر بالای او نهاد. زمانی دیگر

گفت: چیزی بر من پوشان. مگر همسایگان در خانه او رفت شسته بودند. طشتی پر آب آنجا نهاده بود. ابوبکر آن نیز بر بالای نردبان نهاد. خر مغزی ببنبید پاره‌ای آب از سر طشت بپست و به سوراخهای بویا فرو رفت و بدو رسید. بانگ زد که فواجه ابوبکر لطف کن لاف بالائین از من بردار که هزار دانه عرق کردم.

* * *

واعظی بر منبر سفن می‌گفت. شفصی از مجلسیان سفت گریه می‌کرد. واعظ گفت: ای مجلسیان صدق از این مرد بیاموزید که این همه گریه به سوز می‌کند. مرد برفاست و گفت: مولانا من نمیدانم که چه میگوئی اما من بزرگی سرخ داشتم ریشش به ریش تو می‌ماند در این دو روز سقط شد هرگاه که تو ریش می‌بنبانی مرا از آن بزرگ یاد می‌آید گریه بر من غالب می‌شود.

* * *

واعظی بر منبر می‌گفت که هر که نامِ آدم و هوا نوشته در خانه آویزد شیطان بدان خانه در نیاید. طلمک از پای منبر بر فاست و گفت: مولانا شیطان در بهشت در جوار خدا به نزد ایشان رخت و بفریفت چگونه می‌شود که در خانه ما از اسم ایشان پرهیزد؟

* * *

شیطان را پرسیدند که کدام طایفه را دوست داری؟ گفت: دلان را. گفتند: چرا؟ گفت: از بهر آن که من به سفن دروغ از ایشان فرسند بودم ایشان سوگند دروغ نیز بدان افزودند.

* * *

یکی از طلمک پرسید که کلنگ را چگونه کباب کنند؟ گفت: اول تو بگیر.

* * *

یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت: اسب دارم اما سیاه است.
گفت: مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد؟ گفت: چون نفواهم داد همین قدر
بهانه بس است.

* * *

بنانه‌ای را بر راهی می‌بردند. درویشی با پسر بر سر راه ایستاده بودند. پسر از
پدر پرسید که بابا در اینجا چیست؟ گفت: آدمی. گفت: کجایش می‌برند؟
گفت: به جایی که نه خوردنی باشد و نه پوشیدنی و نه نان و نه هیزم و نه
آتش و نه زر و نه سیم و نه بویا و نه گلیم. گفت: بابا مگر به خانه ما
می‌برندش.

* * *

پدر بھی کنیزکی داشت کہ گاہ با او جمع شدی. شبی بھی بہ جامہ خواب او
رفت و در کنارش کشید. گفت: تو کیستی؟ گفت: منم، پدرم.

* * *

دو کس بہ کنار آبی رسیدند. یکی دیگری را گفت کہ مرا بر دوش گیر. چون
بگرفت گفت: «سبحان الذی سفر لنا هذا» [منزہ است خدائی کہ این را، را
سافہ است.] چون بہ میان آب رسیدند حمال گفت: «منزلا مبارکا و انت
فیر المنزلین» [منزلگاہ خرفنہ است و تو بہترین ساکنان آن ہستی] و او را
در میان آب نہاد کہ جواب آن این است کہ بدان عذر من خواستی.

* * *

ابراهیم نام دیوانه‌ای در بغداد بود. روزی وزیر خلیفه او را به دعوت برده بود. ابراهیم خود را در آن خانه انداخت. خلاف از قرص جو به دست ابراهیم بیفتاد. بفور. زمانی بگذشت. گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است. مردم را برهنه کردند نیافتند. ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند. گفتند: شما به خلق خرو برده باشید. سه روز در این خانه میباید بود تا از شما جدا شود. روز سیم خلیفه از زیر آن خانه می‌گذشت. ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه من در این خانه قرص جوی خودم، سه روز است مبهوسم کرده‌اند که یاقوتی سه مثقالین بردی. تو که آن همه نعمتهای الوان خوردی و به زیان بردی با تو چه‌ها کنند؟

* * *

نموی در کشتی بود. ملاح را گفت: تو علم نمو خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفت: «ضیعت نصف عمرک» [نفسِ عمرت ضایع شد] روز دیگر تندبادی برآمد کشتی غرق فواست شد. ملاح او را گفت: تو علم شنا آموخته‌ای؟ گفت: نه. گفت: «لقد ضیعت تمام عمرک» [پس تمتع عمرت ضایع شد].

* * *

شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد کیر او را بزرگ دید سرباز زد. مردک گفت: یا بگزار کار خود را بینم یا آنکه معاویه را دشنام فواهم داد. پسر گفت: شکیب به زخم کیر آسانتر است از شنیدن دشنام به حال امیرالمؤمنین. پس تن درداد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: «یارب هذا فی هواء و لیک قلیلی اللوم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه قمبرنی» [پروردگارا این به خاطر محبت ولی تو اندک است، من برای جلوگیری از بدگوئی به معاویه نفس خود بذل کردم، پس مرا صبر ده].

* * *

شخصی در دهلیز خانه خود کسی را دید که مأبونی را می‌گائید. خریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه من کون دادن چه معنی دارد؟ مأبون از طول خریاد او برنجید و گفت: هی، کمتر خریاد کن و نیز بیا در دهلیز خانه من آنقدر کون ده تا جانم بر آید.

پادشاهی را سه زن بود. پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد زن پارسی ففته بود. از وی پرسید که چه هنگام است؟ زن پارسی گفت: هنگام سمر است. گفت: از کجا می‌گوئی؟ گفت: از بهر آن که بوی گل و ریحان برفاسته و مرغان به ترنم درآمده‌اند. شبی دیگر در نزد زن تازی بود. از وی همین سؤال کرد. او در جواب گفت: که هنگام سمر است از بهر آن که مهره‌های گردن‌بندم سینه‌ام را سرد می‌سازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود. از وی پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سمر است از بهر این که مرا ریدن گرفته است.

در سرای برکان خان ختائیان در میان صورتها سه صورت ساخته‌اند. یکی نشسته و سر به چپ تفکر میکند و دیگری یک دست بر سر می‌زند و به دیگر دست ریش بر می‌کند و یکی رقص می‌کند. بر بالای اولین نوشته‌اند که این

کس فکر می‌کند که زن بگیریم یا نه؟ در دومین نوشته‌اند که این کس زن فواسته و پشیمان شده است. بر سومین نوشته‌اند که این مرد زن طلاق داده است و فارغ شده و مکتوبی به دستش داده‌اند این بیت بر آنها نوشته:

طاق ترنبین و ترنبین طاق
مژده ده او را که دهد زن طلاق

اعرابی را پیش خلیفه بردند. او را دید بر تفت نشسته و دیگران در زیر ایستاده. گفت: السلام علیک یا الله. گفت: من الله نیستم. گفت: یا جبرائیل. گفت: من جبرائیل نیستم. گفت: الله نیستی، جبرائیل نیستی، پس چرا در آن بالا تنها نشسته‌ای، تو نیز در زیر آی و در میان مردمان بنشین.

مولانا قطب الدین شیرازی از مولانا مجدالدین پرسید که زن کرده‌ای؟ گفت:
آری. گفت: آن یکه زده‌ای؟ گفت: اگر یکه زدمی به فیر بودمی و به سلامت.

* * *

شخصی از مولانا عفت‌الدین پرسید که یخ سلطانیه سرد تر است یا یخ ابهر؟
گفت: سؤال تو از هر دو سردتر است.

* * *

قزوینی پیش طبیب رخت و گفت: موی ریشم درد می‌کند. پرسید که چه
فورده‌ای؟ گفت: نان و یخ. گفت: برو بمیر که نه دردت به درد آدمی
می‌ماند و نه فوراکت.

* * *

قزوینی در کنار نهری ریسمانی پرگه در دست داشت و به آب فرو می‌رفت و چون بر می‌آمد گره‌ای میگشود و باز به آب فرو میشد. گفتند: چرا چنین می‌کنی؟ گفت: در زمستان غسل‌های منابت‌م قضا شده. در تابستان ادا می‌کنم.

* * *

فواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان پهلوان عوض را به لرستان می‌فرستاد. گفت: چند سگ تازی با خود بیا. پهلوان برخت و سگ را خراموش کرد. چون باز به تبریز آمد سگ به یادش آمد. بگفت: تا سگی چند در بازار بگرفتند. با خود پیش فواجه برد. فواجه گفت: من سگ تازی خواستم. گفت: سگ تازی چگونه باشد؟ گفت: سگ تازی را گوش دراز باشد و دم باریک و شکم لاغر. گفت: من دم و گوش نمیدانم. اگر پنج روز این سگان در خانه فواجه باشند از گرسنگی شکم پنان لاغر شوند که از حلقه انگشتی بپویند.

* * *

صاحب دیوان، پهلوان عوض را گفت: یکی را که عقلی داشته باشد به جایی
فرستادن می‌فرواهم. گفت: ای فواجه، هر که را عقل بود از این خانه بیرون
رفت.

* * *

عربی کور جلق می‌زد و می‌گفت: «خدیتک یا سکینه.» [خدایت شوم ای
سکینه.] رندی بر او بگذشت. سر چوبی را به گه آلود و بر صورتش مالید.
عرب بوی آن دریافت و مقام جلق را برگردانید و می‌گفت: «خسوت یا
سکینه.» [دمیدی ای سکینه.]

* * *

طلحک را گفتند: چه می‌گوئی در حق زنی که در وقت جماع به شوهر خود
می‌گوید امان مرا کشتی امان مردم. گفت: بگذار شوهر بکشد و زن بمیرد، بنه
و دیت آن به گردن من.

* * *

عراقی زنی را دوست می‌داشت. با فرزند و غلامی به خانه او رفت. زن را
ماده فرزند و کنیزکی بود. خود، زن را بگناید و غلام کنیز را و نر ماده فرزند را و
گفت:

فدایا چشم بد دور از چنین روز

* * *

زنی نزد قاضی رفت و گفت: شوهرم مرا در جایگاه تنگ نهاده است و من از آن دلتنگم. قاضی گفت: سفت نیکو کرده است، جایگاه زنان هرچند تنگتر بهتر.

* * *

شخصی امردی به خانه برد و درهم به دستش نهاد و گفت: بفواب تا برنوم. مرد گفت: من شنیده ام که تو امردان می آوری تا به تو برنهند. گفت: آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بفواب و برو آنچه میفواهی بگوی.

* * *

غلامباره‌ای غلامی را به خانه برد. غلام تن به آرزوی او در نداد و در پیرون آمدن به گریبان او پاسبید که اجرت من بده و ستیز برخواست. در این اثنا کسی از آنجا بگذشت. ماچرا بدو بیان نمودند و او را حکم کردن خواستند. او گفت: پدرم از پدرم و پدرم از منم و او از شافعی روایت کرد که چون در فلوت در بسته شود و پرده فروهشته، مهر واجب گردد. پس تو را نیز بهای لواط شمردن لازم آید. غلامباره دو درهم به غلام داد و به حکم گفت: والله جز تو قوادری که به مذهب شافعی وبا سند متصل قیادت کند ندیده‌ام.

* * *

رنجوری را سرکه هفت ساله فرمودند. ازدوستی بفواست. گفت: من دارم اما نمی‌دهم. گفت: چرا؟ گفت: اگر من سرکه به کسی دادمی سال اول تمام شدی و به هفت سالگی نرسیدی.

* * *

از سرای هارون الرشید کنیزکی بیرون آمد. بر بادبزنش نوشته بود که: «الهرالی
ایرین اهوچ من الایرالی هرین.» [یک خرچ به چند ذکر بیشتر نیازمند است تا
یک ذکر بر چند خرچ.]

* * *

معلمی زنی بفواست که پسرش در مکتب او بود. زن انکار کرد. معلم طفل را
بزد که چرا به مادر خود گفتی کیر معلم بزرگ است. پسر شکایت به مادر برد.
مادر به سبب همان شکایت به زناشوئی راضی شد.

* * *

سعد بها هرگز سعدالدین مولتانی را ندیده بود. روزی در راهی بدو رسید و
گفت: السلام علیک ای سعد مولتانی. گفت: مرا از کجا بشناختی؟ گفت:
«يعرف المبرمون بسیماهم.» [گناهکاران از صورتشان شناخته میشوند.]

* * *

فواجه عزالدین قوهدی در سلطانیه بر سر عمارت قلعه نشسته بود و آجری
پیش نهاده در آنجا نگاه می‌کرد و فطی بر آن می‌کشید. آینه داری به دست
پسر فواجه نعم‌الدین آینه‌ای برادر او در آنجا نگاه بسیار می‌کرد. فواجه گفت:
چند در آنجا نگاه کنی و مردکی زشت در آنجا بینی؟ گفت: مگر فواجه نشنیده
است که:

آنچه در آینه جوان بیند
پیر در فشت قام آن بیند

* * *

مولانا رکن‌الدین به عیادت مریضی رفت. پرسید که چه زحمت داری؟
گفت: گرما و صفرا بر مزاجم مستولی شده است. گفت: صفرا شاید اما من
باور نکنم که هرگز گرما بر مزاج تو غالب تواند شدن.

* * *

شیخ شرف‌الدین درگزینی از مریدان خود صوفی و امردی فوش صورت را
به مهمی پیش وزیر غیاث‌الدین فرستاد. مولانا عفت‌الدین در پیش وزیر
حاضر بود. کسی از مولانا پرسید که این دو کس شیخ را چه باشند؟ گفت: من
اینان را نمی‌شناسم اما چنانکه می‌نماید یکی شیخ کنگ است و دیگری کنگ
شیخ.

* * *

در آن تاریخ که ابو علی سینا از علاءالدوله از همدان بگریخت و متوجه بغداد شد چون به بغداد رسید بر کنار شط مردکی هنگامه‌ای گرفته بود و ادویه می‌فروخت و دعوی طبیبی می‌کرد. او زمانی آنجا به تفرج ایستاد. زنی قاروره بیماری باز آورد. او در آنجا نگاه کرده گفت: این بیمار جهود است؟ گفت: آری. باز نگاه کرد و گفت: تو خدمتکار این بیماری؟ گفت: آری. باز نگاه کرد و گفت: فانه این بیمار از طرف شرق است؟ گفت: آری. گفت: دیروز ماست خورده است؟ گفت: آری. مردم از علم او تعجب بنمودند و ابوعلی هیرت آورد. چندان توقف کرد که او از کار فارغ شد. پیش رفت و گفت: اینها را از کجا معلوم کردی؟ گفت: از آنجا که تو را نیز شناختم که تو ابوعلی هستی. گفت: این مشکل تر. چون الحاح کرد، گفت: آن زن چون قاروره به من نمود غبار بر آستینش دیدم دانستم که جهود است و جامه‌هایش که کهنه بود دانستم که خدمتکار کسی باشد و چون جهود خدمت مسلمان نکند دانستم که فادمه این کس باشد و پاره‌ای ماست بر جامه او چکیده دیدم. دانستم که در آن جامه ماست خورده‌اند و قدری به بیمار داده باشند و فانه‌های جهودان از طرف مشرق است دانستم که فانه او نیز آنجا باشد. گفت: اینها مسلم، مرا چون شناختی؟ گفت: امروز خبر رسید که ابوعلی از علاءالدین گریخته است. دانستم اینجا آید و دانستم که خلاف از تو کسی را ذهن بدین بازی نرسد که من کردم.

* * *

طالب علمی را در رمضان مست بگرفتند و پیش شمنه بردند. شمنه گفت:
هی، شراب از بهر چه خوردی؟ گفت: از بهر آن که ممتلی بودم.

* * *

مولانا شمس الدین با یکی از مشایخ خراسان کدورتی داشت. شیخ ناگه بمرد.
نجاری صندوق گوری سفت به تکلف از بهر او تراشید. مردم تمسین نجار
می کردند. مولانا گفت: سفت خوب تراشیده است اما سهوی عظیم کرده
است که دو آهنگش نگذاشته است.

* * *

مولانا مهردادین عسس نماز پیشین مست در مدرسه رفت و بی اختیار در میان بنشست و به وضو مشغول شد. مدرس بدو رسید. گفت: شرم نمی‌داری که مدرسه در که گرفت؟ مولانا سر برداشت و گفت:

هر آن نقشی که بر صمرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

فواجه بهاءالدین صاحب‌دیوان دست به کون مهر همگر برد. او تیزی رها کرد. گفت: چه میکنی؟ گفت: فواجه

نه نیکو بود دست آورد پیش
تهی بازگردانی از پیش فویش

زنی در مجلس وعظ به پهلوی معشوق خود افتاد. واعظ صفت پر جبرئیل می‌کرد. زن در میانه کار گوشه چادر را به زانوی معشوق افکند. دست بر کمر او بزد. چون خاسته دید، بی‌خود نعره بزد. واعظ را فوش آمد و گفت: ای عاشقه صادق، پر جبرئیل بر جانت رسید یا بر دلت که چنین آهی عاشقانه از نهادت بیرون آمد. گفت: من پر جبرئیل نمی‌دانم که به دلم رسید یا به جان. ناگاه بوق اسرافیل به دستم رسید که این آه بی‌اختیار از من به در آمد.

* * *

روستائی ماده گاوی داشت و ماده خری باکره. خر بمرد. شیر گاو به کره خر می‌داد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستائی ملول شد و گفت: خدایا تو این خر کره را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بفورند. روز دیگر در پایگاه رفت گاو را دید مرده. مردک را دود از سر برداشت و گفت: خدایا من خر را گفتم تو گاو از خر باز نمیشناسی.

* * *

قلندری نبض به طبیب داد. پرسید که مرا چه رنج است؟ گفت: رنج گرسنگیست و او را به هریسه موهان کرد. قلندر چون سیر شد گفت: در لنگر ما ده یار دیگر همین رنج دارند.

* * *

درویشی بر در دیهی رسید. جمعی کدخدایان را دید آنها نشسته. گفت: مرا چیزی بدهید وگرنه به خدا با این دیه همان کنم که با آن دیه دیگر کردم. ایشان بترسیدند، گفتند که مباردا ساعری یا ولیئی باشد که از او خرابی به دیه ما رسد. آنچه خواست بردادند. بعد از آن پرسیدند که با آن دیه چه کردی؟ گفت: آنها سئوالی کردم چیزی ندادند به اینجا آمدم. اگر شما نیز چیزی نمی‌دادید این دیه را نیز رها می‌کردم و به دیهی دیگر می‌رفتم.

* * *

فواجه علی‌الدین محمد غلامی داشت ترک و فوب صورت اربز نام. روزی
در مجلس شراب مولانا شرف‌الدین را گفت: مولانا تو فدر گائی؟ گفت: من
ارگاو یابم گایم، ار فدر یابم گایم، اربز یابم گایم.

* * *

هکایات عربی (ترجمه)

نوشیروان روزی، به دادرسی نشسته بود. مردی کوتاه قامت خراز آمد و بانگ دادخواهی برداشت. خسرو گفت: کسی بر کوتاه قامتان ستم نتواند کرد. گفت: شهریارا، آنکه بر من ستم راند، از من کوتاهتر است. خسرو بفندید و دادش بداد.

عربی را گفتند: تو پیر شده‌ای و عمری تباه کرده‌ای، توبه کن و به حج برو. گف: فرج سفر ندارم. گفتند: خانه‌ات را بفروش و هزینه سفر کن. گفت: چو باز گشتم کجا بنشینم و اگر باز نگردم و مجاور کعبه مانم فدایم نمی‌گوید ای احمق چرا خانه خود بفروختی و در خانه من منزل گزیدی؟

* * *

مردی را گفتند که پسر ت را به تو شباهتی نباشد. گفت: اگر همسایگان باری
ما را رها کنند ، فرزند انمان شبیه ما خواهند شد.

* * *

یهودئی از مسیحی پرسید: از موسی و عیسی کدام برترند؟ گفت: عیسی
مردگان را زنده می‌کرد و موسی مردی را بدید و او را بیاختند و آن مرد بمرد.
عیسی در گهواره سفن می‌گفت و موسی در پهل سالگی می‌گفت فدایاگره از
زبانم بگشای تا مردم سفنم را دریابند.

* * *

مردی کودکی را دید که می‌گریست و هر چند مادر نوازشش می‌کرد فاموش نمی‌شد. گفت: فاموش شو ار نه مادرت را به کار گیرم. مادر گفت: این طفل تا آنچه می‌گویی نبیند، به راست نشمارد و باور نکند.

* * *

زنی شوی را فایه بویناک خواند. شوی گفت: چون است که این دو پهل سال است که از ملازمان دهلیز تواند و چنین نبودند.

* * *

سربازی را گفتند چرا به جنگ بیرون نروی؟ گفت: به خدا سوگند که من یک تن از دشمنان را شناسم و ایشان نیز مرا شناسند پس دشمنی میان ما چون صورت بندد؟

* * *

زرتشتی را گفتند: «انا لله و انا اليه راجعون» چه باشد؟ گفت: من تفسیر آن ندانم، اما اینقدر به یقین دانم که در مهمانی و عروسی و مجلس انس نگویند.

* * *

ابوالعینا بر سفره‌ای بنشست و خالوده‌ای پیشش نهادند، مگر کم شیرینی بود. گفت: این خالوده را پیش از آنکه به زنبور عسل و هی شود سافته‌اند.

* * *

روزی بهی برای خرید درازگوشی به بازار می‌رفت. مردی پیش آمد و پرسید: کجا می‌روی؟ گفت: به بازار می‌روم که درازگوشی بفرم. گفتش: بگوی انشاءالله. گفت: چه جای انشاءالله باشد که خر در بازار و زر در کیسه من است. چون به بازار در آمد مایه‌اش را بزدند و چون بازگشت همان مرد به او بر خورد و پرسیدش از کجا می‌آیی؟ گفت: انشاءالله از بازار، انشاءالله زرم

را بدزدیدند، انشاءالله خری نفریدم و زیان دیده و تهی دست به خانه
بازمی‌گردم، انشاءالله !

* * *

مسیحی زرتشتی را گفت: از کی درکار کشیدن مادران را به ترک گفته‌اید؟
گفت: از آنگاه که ادعای زائیدن خدا کردند!

* * *

عربی را از حال زنش پرسیدند. گفت: تا زنده است می‌آزارد و چون ماری
است که می‌گذرد.

* * *

معاویه به علم معروف بود و کسی او را فشمگین نکرده بود. مردی دعوی کرد که او را بر سر فشم آرد. نزدش شد و گفت: می‌فواهم که مادرت را به زنی به من دهی که نشیمنگاهی بزرگ دارد. گفت: پدرم نیز سبب محبت به او همین بود.

* * *

مردی نزد فقیهی شد و گفت: من مردی حنبلی مذهبم، وضو ساختم و به مذهب ابن حنبل نماز گذاشتم، در میان نماز رطوبتی در زیر جامه احساس کردم و پلیدی و بویی نافوش حاصل شد. فقیه گفت: خدا از تو درگذرد که با جماع سایر مذاهب ریستی.

* * *

عباده را گفتند: دخترت از شوی فویش به میراث چه برد؟ گفت: چهار ماه و ده روز.

پیرزنی شوی را می‌گفت: شرم نداری که با دیگران زنا میکنی و حال آنکه ترا در خانه زنی هلال و طیب است. شوی گفت: هلالش به‌راست، لیکن از طیب چه بگویم؟

کنیزی را گفتند: آیا تو باکره‌ای؟ گفت: خدا از تقصیرم درگذرد، بودم.

زن مزید حامله بود. روزی به شوهر خود نگریست و گفت: وای بر من اگر فرزندم شبیه تو باشد. مزید گفت: وای بر تو اگر چون من نباشد.

مردی کسی را دید که با کنیز او جمع آمده است. کنیزک را گفت: چرا چنین کردی؟ گفت: ای آقای من! او مرا به سرت قسم داد که با من درآمیزد و تو از محبت من به خود آگاهی، چگونه می توانستم دعوتش را رد کنم؟

* * *

زنی با شوی می گفت: ای دیوث، ای بینوا. مرد گفت: سپاس فدای را که در این میان مرا گناهی نیست، نفستین از جانب توست و دومین از سوی خدا.

* * *

مردی را زنش از تمکین سر باز زده بود. گفتند: کسی نیست تأمیانۀ شما را سازش دهد؟ گفت: آنکه میانۀ ما را سازش می دهد، دیری است مرده است.

* * *

مردی از پا اندازی نوفطی خواست. کنیزکیش آورد. گفت: این را نفواهم.
گفت: به از این بایدت؟ گفت: نی، لیکن مرا رغبت بدان است که پیزش
در میان آویفته باشد. گفت: خیارش در میان و دو پیاز بر آن بیاویز و از قفا
در کارش گیر و نوفطش پندار.

جماز پسرکی را ببرد و در کارش گرفت، چون پسر باز آمد کودکی پرسیدش که
چون شد؟ گفت: جماز مرا برد تا در کارش کنم. این حدیث به جماز رسید،
گفت: غلامبارگی بی حضور ولی و دو شاهد حرام باشد.

پسرکی از حمص به بغداد شد و صنعت خود فروشی را پر سود دید. مادرش او
را برای مرمت آسیا به حمص فرا خواند. پسر بدو نوشت: اسافل در عراق
به از آسیا به حمص باشد.

* * *

در رمضان نوفطی را گفتند : این ماه کسادی است، گفت: خدا یهودیان و مسیحیان را پایدار بدارد.

* * *

مردی نوفطی را دو درهم داد و چون خواست در کارش کند گفت: از دغول در گذر و به میان پایه اکتفا کن. گفت: اگر مرا به میان پایه اکتفا بودی دو درهم از چه رو دادمی که پنجاه سال است ایر به میان پای خود دارم.

* * *

قاضی قوم خود را گفت: ای مردم فدای را شکر کنید. شکر کردند و گفتند: این سپاس از بهر چه باشد. گفت: فدای را سپاس دارید که فرشتگان را نباست مقرر نیست از نه بر ما می‌ریسیدند و جامه‌های ما را می‌آلودند.

* * *

زنی نزد قاضی رفت و گفت: این شوی حق مرا تباه می‌سازد و حال آنکه من زنی جوانم. مرد گفت: من آنچه توانم کوتاهی نکنم. زن گفت: من به کمتر از شبی پنج کت راضی نباشم. مرد گفت: مرا بیش از شبی سه کت یارا نباشد. قاضی گفت: مرا حالی عجیب افتاده است هیچ دعوی نباشد که بر من عرض کنند و چیزی از من باز نستانند، باشد، آن دو کت دیگر را من در گردن گیرم.

* * *

کسی گفت موسی فضول بود. گفتند: این چون باشد، گفت: موسی را گفتند: «ای موسی چه در دست داری؟» و جواب این بود که «این عصای من است» ولی او بیهوده سفنان زائد گفت.

* * *

زنی شوی خود را نزد قاضی آورد و گفت: این شوی من غلامباره است و با من همبستر نشود. شوی گفت: مرا علت عنن افتاده است. زن گفت: دروغ می‌گویند، قاضی فرمود: این بدر آر تا بیازمائیمش. مرد آلت بدو سپرد. قاضی زشت‌رو بود و را استفراء اخزود و اهلل فروت‌تر ففت. زن گفت اگر تو را خدنگ آلتی بیند ایرش فرو فسد آن را به پسر فویش سپار، قاضی را پسر نکوروی بود و چون بدویش سپردند انزال به حاصل شد. زن گفت: کمان را به کماندار باید داد، رو به زن خود پرداز و به قاضی زادگان دل در نبند.

* * *

مردی دیگری را دید که بر فر کندرویی نشسته، گفتش: کجا می‌روی؟ گفت: به نماز جمعه شوم. گفت: امروز که سه‌شنبه باشد، گفت: اگر این فر روز شنبه هم مرا به مسجد رساند نیکبفت باشم.

گه ان‌گوشی در کنار کنده‌دهانی نماز می‌گذاشت و چون امام سلام برادر کنده
دهان کرد، گفت: پندارم امام را سهوی در نماز افتاده باشد، گفت: آری
بادی رها کرده است.

* * *

مردی در راه، به زنی زیبا می‌نگریست. زن گفت: منگر که ایر تو بر فیزد و
دیگری در کارم گیرد.

* * *

روباه را پرسیدند که در گریز از سگ چند هیلت دانی؟ گفت: از صد افزون
است و نکوتر از همه آنکه من و او یکدیگر را نبینیم.

* * *

شیخ بدرالدین صاحب، مردی را با دو زیباروی بدید و گفت: اسمت چیست؟ گفت: عبدالواحد [بنده یک تن] گفت: از ایشان بگذر که من عبدالاثنین هستم [یعنی هر دو را بنده ام].

روباهی عربی را بگزید. داروگری پیاوردند. پرسید: چه جانوری تو را گزیده؟ گفت: سگی و شرم داشت بگوید روباهی، چون داروگر به ساختن دارو پرداخت گفتش: پیزی از داروی روباه گزیدگی نیز بدان درآمیز.

مردی در فَم نگرست و صورت خود در آن بدید. مادر را بفواند و گفت: در فمره دزدی نهان است. مادر خراز آمد و در فَم نگرست و گفت: آری که روسپئی نیز همراه دارد.

در مسابقه اسب دوانی اسبی پیش افتاد. مردی از شادی بانگ برداشت و به خودستانی پرداخت. کسی در کنارش بود گفتش: مگر این اسب از آن توست؟ گفت: نه ولیکن اخسارش از منست.

* * *

ابودلف به تشیع تظاهر می‌کرد و می‌گفت: آنکو که تشیع آشکار نکند هرامزاده باشد، فرزندی که من به کیش تو نیستم. گفت: به خدا سوگند که من با مادرت پیش از خریدن او گرد آمده‌ام. (کنیزکان را عقد مقرر نیست و به مصرف تملک نکاهشان جائز باشد)

* * *

آورده اند که پیری روز جمعه ماده خری را می‌گائید و خر تیز می‌داد و پیر شکر می‌کرد. بر او خرده گرفتند، گفت: آیا با چنین آلتی که در نود سالگی ماده خری را به تیز اندازد جای سپاس نباشد؟

* * *

مردی به زنی گفت: می‌خواهم تو را بپشم تا تو شیرین‌تری یا زن من.
گفت: این حدیث از شویم پرس که او من و زن تو، هر دو را پشیده باشد.

* * *

مردی به امیری قصه برداشت که دختر من زن فلان بنده ترک توست و او
از قفا در کارش گیرد. امیر آن ترک را بفواند و سبب پرسید. بنده گفت: مرا
از ترکستان به مازندران آوردند و از قفایم به کار گرفتند، سپس آنکه مالک
من شد در قفایم نهاد و چون پیش تو آمدم تو نیز خود از قفایم به کار
گرفتی، پس نپنداشتمی که این کار مرا باشد.

* * *

بزرگی کنیزکی بفرید. او را پرسیدند: کنیز را چون یافتی؟ گفت: دو صفت از بهشت در او دیدم، خرافی و سردی.

* * *

غلامباره‌ای را گفتند: چون است که راز دزد و زناکار نهان ماند و تو رسوا گردی؟ گفت: کسی که رازش با کودکان باشد چون رسوا نگردد؟

* * *

مردی را علت قولنج افتاد. تمام شب از فدای درخواست که بادی رها کند و چون سحر آمد از خویشتن نومید گشت و دست از زندگی شست، پس تشنه کرد و می‌گفت: بار فدایا بهشت را نصیب من فرمای. یکی از حاضران گفت: ای نادان از سر شب تا به حال تقاضای بادی داشتی پذیرفته نیامد، چگونه تقاضای بهشت که وسعت آن به اندازه آسمانها و زمین است از تو مستجاب گردد؟

* * *

زنی شب زخاف تیزی بداد و شرمگین شد و بگریست. شوی گفت: مگری که
تیز عروس نشانه افزون نعمتی باشد. گفت: اگر چنان است دیگر رها کنم!
شوی گفت: نی! که انبار را بیش از این در نگیرد.

ظریفی جوانی را دید که در مجلس باده گساری نقل بسیار با شراب می خورد.
گفت: ترا مردی دیدم که نقل می نوشی و شراب تنقل می کنی.

ابو نواس مستی بدید و از دیدن او در حیرت شد و بفنیدید. گفتندش: از چه
می فندی که تو خود هر روز چون او باشی، گفت: من هرگز مست ندیده ام.
گفتند: این چون باشد؟ گفت: زیرا که من پیش از دیگر مردم مست شوم و
پس از آنان به هوش آیم از این رو حال مستان را پس از خود ندانم که
چیست.

* * *

ابو نواس را دیدند که در دست جام می دارد و در سمت راست فوشه انگور
و در سمت چپ دانه موینز خورد گفتند: این چیست گفت: آب و ابن و روح
القدس [پدر و پسر و روح القدس، اشاره به تثلیث].

* * *

عربی با پنج انگشت غذا می خورد. او را گفتند: چرا چنین کنی؟ گفت: اگر به
سه انگشت غذا فورم دیگر انگشتان را فشم آید. دیگری را گفتند: چرا با پنج
انگشت غذا فوری؟ گفت: چه کنم که بیش از این انگشت نباشد.

* * *

مردی از بام به زیر افتاد و هر دو پایش بشکست. مردمش به بیمارستان پرسشی آمدند و به سوالش گرفتن و چون پرسش زیاد شد ملول گشت و قهقهه بر رقعهای نوشت و چون عیادت کننده‌ای نزدش آمدی و حال پرسیدی رقعچه بدو نمودی.

* * *

هارون الرشید از کنیزکی جماع خواست. کنیز گفت: [تنور را آب گرفته است] (اشاره به داستان طوفان نوح و آغاز فیضان آب از تنور پیرزنی در کوفه است) که مرا عادت زنانه باشد. هارون گفت: من بر کوه‌های بالا شوم که از آب در امانم. کنیز گفت: امروز امانی از فرمان پروردگار نباشد. مردی را کنیزکی رقاچه آوردند، گفت: آیا دست تو را هنری باشد؟ گفت: نه مرا هنر در پاست.

* * *

مردی از کسی پیزی بفواست. او را دشنام داد و گفت: مرا که رد می‌کنی از چه رو دشنام میدهی؟ گفت: فوش ندارم که دست تھی روانه‌ات سازم.

* * *

زنی بیمار شد، شوی را می‌گفت: وای بر تو اگر بمیرم چه میکنی؟ گفت:
نمیری چه کنم؟

* * *

عربی را پرسیدند: شراب گرم را چه نامید؟ گفت: گرم می‌گفتند: چون سرد
شود چه خوانیدش؟ گفت: ما مجال ندهیم که سرد شود.

* * *

عربی به سفر شد و زیان دیده بازگشت، او را گفتند: چه سود بردی؟ گفت: ما
را از این سفر سودی جز شکستن نماز نبود.

مردی از زنی شکایت به ابوالعیناء برد. ابوالعیناء گفت: فوش داری که زنت بمیرد؟ گفت: نه به خدا. گفت: وای بر تو مگر نه تو از وجود او در رنجی؟ گفت: آری ولی ترسم که از شادی درگذشت او خود نیز درگذرم.

ابی‌هارث را پرسیدند: مردی هشتاد ساله را فرزند آید؟ گفت: آری! اگر بیست ساله جوانی همسایه بود.

مردی در خانه پیرزنی با او گرد آمده بود و زن در میان کار پرسیدش تازه چه خبر باشد. گفت: خلیفه را فرمان است که یک سال تمام پیرزنان را بگاید. زن گفت: به جان و دل فرمانبرداریم. او را دفتری بود به گریه اندر شد و

گفت: ما را گناه چیست که خلیفه اندیشه ما نکند. پیرزن در زیر کار گفت: اگر اشک و خون بیاری ما را یارای مخالفت فرمان خلیفه نباشد.

* * *

ابوالعیناء گفت: کنیزکی را با دلال دیدم، سوگند می‌فورد که به خانه صاحبش باز نگردد. از او سبب پرسیدم. گفت: ای سرور من، او ایستاده در کارم کشد و نشسته نماز خواند و به تهوید دشنام دهد و قرآن به غلط خواند و دوشنبه و پنجشنبه روزه دارد و به رمضان روزه خورد.

* * *

کنده‌دهانی نزد طبیب شد و از درد دندان بنالید. پس چون طبیبش دهان بگشود بوئی نافوش به مشامش رسید، گفت: این کار صنعت من نباشد، نزد پاه‌فویان و کناسان شو.

* * *

گران‌بانی به دیدن بیماری شد و درنگ بسیار کرد. بیمار گفت: چندانکه به دیدن من آیند آزرده شدم. گران‌بان گفت: خواهی که بر فیزم و در بیندم؟ گفت: آری! لیکن از بیرون.

* * *

جمعی عزم سفر کردند و طفیلی‌ای با ایشان بود، هریک برای فرج غذا تعدی کردند، یکی گفت: من نان آورم و دیگری گفت: ملوا دهم. طفیلی فاموش بود، او را گفتند: ترا سووم چه باشد؟ گفت: لعنت. از گفته او بفندیدند و فرجش را بفشیدند.

* * *

مردی را که دعوی پیغمبری می‌کرد نزد معتمد آوردند. معتمد گفت: شهادت می‌دهم که تو پیغمبر احمقی هستی. گفت: آری از آنجا که بر قومی چون شما مبعوث شدم.

مردی مباح را گفت: دوش تو را به فواب چنان دیدم که در بهشتی. گفت:
اگر فواب تو راست باشد در جهان بیشتر ستم فواهم کرد.

لطیف: دختر ده ساله چون بادام پوست‌کنده‌ای است بینندگان را، و پانزده
ساله لعبتی است لعبت‌بازان را، و بیست ساله نرم و لطیف و خربه است
و سی ساله مادر دختران و پسران است و چهل ساله زالی است و پنجاه
ساله را با کارد باید کشت و بر شصت ساله نفرین مردمان و فرشتگان باد.

مردی جامه‌ای بدزدید و به بازار برد تا بفروشد. جامه را ازو برپودند،
پرسیدند که به چند فروختی؟ گفت: به اصل مایه.

* * *

مردی غلام خود را گفت: طعام آر و در بپند. غلام گفت: واجب آن باشد که اول در بپندم و آنگاه طعام آورم. گفت: تو آزادی، که عمل به احتیاط کردی.

* * *

گدازان بانی بیماری را گفت: چه خواهی؟ گفت: آنکه تو را نبینم!

* * *

مزید زن را گفت: رخصت ده که در قفایت نهم، گفت: مرا خوش نباشد که با این نزدیکی که میان این دو برقرار است آن را و سنی این سازم.

* * *

مردی را گفتند که از اسباب نکاح تو را چه باشد؟ گفت: آب دهانی.

* * *

زنی می گفت: «فلان» در من چنان می سپوزد که گویی گنبدی از گنج های دوران
باستان را در دهلیزم می جویند.

* * *

مردی طبیبی را پرسید که غرغره چه باشد؟ گفت: ضربه ای که به قوام نیامده
است.

* * *

صوفی ای را گفتند : چیه فویش بفروش. گفت: اگر صیاد دام خود فروشد به چه چیز صید کند؟

* * *

زنی نزد شریح قاضی شد و از شوی خود شکایت برد که مرا فریبی ندهد. شوی گفت: من چندانکه توانم او را دریغ ندارم. شریح پرسید: چون این باشد؟ گفت: من به تنها آب توانم داد و او نان نیز خواهد. شریح بفندید و بدیشان احسان فرمود.

* * *

زنی شکایت به قاضی برد که شویم با من نزدیکی بسیار کند. قاضی فرمان داد که از شبی ده بار درنگردد و چون خواستند بیرون شوند شوی قاضی را گفت: فرمان ده که ضرورت از این مقدار پیش فروش دهد. زن پذیرفت. و پس از سه روز نزد قاضی بازگشت و گفت: قاضیا مرا طاقت این شوی نباشد که در سه شب هصه پنج شب را پیش خریده است.

* * *

اسحق موصولی را غلامی در خانه بود که آبیاری می‌کرد. روزی از حال او پرسید، گفت: ای سرور من در این خانه از من و تو بدبخت‌تر کس نباشد. گفت: از چه روی؟ گفت: از آنکه تو نان ایشان می‌دهی و من ایشان.

* * *

زشت‌رویی در امر مذهب با دیگری مبارزه می‌کرد و گفتش: آیا تو بر کفر گواهی دهی؟ گفت: مگر کسی که ندارد خدا تو را در بهترین صورت بیافریده است.

* * *

گنده‌دهانی به کبری به نبوا سفن می‌گفت. گران‌گوش گفت: از آنچه تو گفتی جز اینم دستگیر نشد که در گوش من کند می‌دمی.

کلی با جربی می‌گفت: از چه روی زره بی‌خود در پوشیده‌ای؟ گفت: فواهم که آنرا از تو گیرم.

زشت‌رویی در آینه به زشتی خود می‌نگریست و می‌گفت: سپاس خدای را که مرا صورتی نیکو پیافرید. غلامش ایستاده بود این سفن می‌شنید و چون از نزد او به در آمد کسی از حال صاحبش پرسید، گفت: در خانه نشسته و بر خدا دروغ می‌بندد.

عربی به هج شد و پیش از دیگر مردم داخل قانۀ کعبه شد و به پرده کعبه آویخت و گفت: بار خدایا! پیش از آنکه دیگران در رسند و زحمت افزایند مرا پیامرز.

* * *

مردی به پیش‌نمازی که بدگروهی نماز می‌خواند بگذشت و او چنان می‌خواند:
«الف لام میم غلبت التکر» گفت: «غلبت الروم» باشد، گفت: این هر
دوان ما را دشمن باشند و از ذکر ایشان پروایمان نیست.

* * *

مردی زنی بگرفت و به روز پنجم خیزندش زاد. مرد به بازار شد و لوح و
دواتی بفرید. او را گفتند: این از چه خریدی؟ گفت: طفلی که به پنج روز زاید
به سه روز مکتبی شود.

* * *

ابو یزید گفت: دیری بماندم و زنی نیافتم که از من در رنج شود سرانجام
زنی یافتم و اندک اندک در کارش کردم و گفتمش رفعت فرمایی که بیرون

آورم؟ گفت: پشه‌ای بر درخت فرمایی نشست و گفت: اجازت فرمای تا به پرواز درآیم، درخت گفت: نشستن تو را درنیافتم که از برفاستن و پروازت آگاه گردم.

* * *

هارون الرشید با جعفر برمکی به بستان می‌شد. پیری را بر فری سوار دیدند که چشمش آب می‌داد. هارون جعفر را برانگیخت و جعفر گفت: ای پیر! کجا روی؟ گفت: به کاری که ترا نشاید دانستن. گفت: منت به چیزی رهنمون باشم که بدان چشم فویش علاج کنی. گفت: مرا نیازی به داروی تو نباشد. گفت: نی، که نیازت باشد، شافه‌های هوا و گرد آب و برگ قارچ را بگیر و در پوست بوزی کن و در چشم کش که این رطوبت را زائل کند. پیر بر پشت فر خود تکیه بداد و بادی طویل رها کرد و گفت: این مزد صنعت تو و اگر نسخه‌ات سودمند افتد بیش از اینت دهم. رشید سفت بفنید.

* * *

مردی بزرگ بینی زنی را خواستار آمد و او را گفت: تو شرافت من ندانی که من مردی فوش معاشرت و ناهنجاری را پر تحمل باشم. زن گفت: در قدرت تحمل ناهنجاری‌هایت تردید ندارم که چنین بینی را پهل سال حمل کرده باشی.

* * *

مأمون را کنیزکی زیباروی و صاحب کمالات پیاوردند مگر که پایش لنگ بود. مأمون صاحبش را گفت: کنیزک را بردار و ببر که اگر پایش لنگ نبودی بفردمیش. کنیزک گفت: ای امیرمومنان هنگام نیاز آنرا چنین که می‌بینی نیابی. مأمون را از حاضر جوابی او فوش آمد و فرمان به خریدش داد.

* * *

مردی بقالی را گفت اگر پیاز داری به من ده که با آن دهانم را فوش‌بو سازم. بقال گفت: مگر گه خورده‌ای که با پیاز دهانت را فوش‌بو سازی؟ نکته: نشان نادانی بی‌گاه آمدن و برتر از قدر خویش نشستن باشد.

* * *

مردی نزد ایاس بن معاویه آمد و گفت: اگر فرما فورم زیانیم باشد؟ گفت: نی. گفت: اگر سیاه‌دانه با نان فورم؟ گفت: منعی نباشد. گفت: اگر اندکی آب بر سر آن نوشم؟ گفت: اشکال ندارد. گفت: شراب فرما نیز ترکیب همین چیزها باشد پس چون است که حرام است؟ ایاس گفت: اگر بر تو خاک پاشند دردت آید؟ گفت: نه. گفت: اگر آبت ریزند اندامیت بشکند؟ گفت: نه. گفت: اگر از آب و خاک خمیری درست کنند و در آفتاب نهند که فشک شود و بر سرت کوبند چون باشد؟ گفت: آنم می‌کشد. گفت: آن نیز چون این باشد.

* * *

مردی دعوی فدایی می‌کرد. شهریار وقت به حبسش فرمان داد، مردی بر او بگذشت و گفت: خدا در زندان باشد؟ گفت: خدا همه جا حاضر است.

* * *

مردی شعبی را از مسح ریش پرسید گفت: آبش بر زن. گفت: ترسم که آب به همه جا نرسد. گفت: اگر از این ترسی از سر شب آنرا بفیسان.

* * *

پیری مستی را به حضور هشام بن عبدالملک آوردند و با او شیشه‌ای شراب و عودی بود. هشام گفت: دنبک بر سرش بشکنید و به خوردن شرابش حد زنید. شیخ بنشست و بگریست. او را گفتند: پیش از آنکه زنیمت گریستن از چیست؟ گفت: مرا گریه از زدن نباشد، لیکن از آن گریم که شما عودی را فوار دانستید و دنبک نامیدید و می‌تاب چون مشک را شراب خواندید. والی سفن فوش آمد و از او درگذشت.

* * *

ریش نامه

شکر و سپاس پادشاهی را که بدست مشاطه قدرت، شعله جمال نازکان و نازنینان، ذریه بنی آدم را بر آینه خاطر محنت زدگان دریای محبت و مشقت کشیدگان بیداء مودت جلوه داد. و تمیات زاکیات نثار غبار فطه یثرب که آرامگاه جانهای باصفاست یعنی روضه منور مصطفی و بر آل و اولاد آن ذات باصفا باد. (و بعد) دوش آن آینه آفتاب جهان تاب از آه دودآسای عشاق در رنگ ظلمت شب متواری شد و چهره روزگار از سوز سینه مشتاقان تاری.

زلف مشکین شب به‌شانه زدند
رقم کفر بر زمانه زدند

در کاشانه با خیال آن جانانه که در سر از سودای او سری است و در دل از غوغای او سوزی.

دلارامی که اصل زندگانیست
دل را جان و جانم را جوانیست

فلوتی داشتیم :

فلوتی آنپنان که اندر وی
هیچ مفلوقی را نباشد بار

و از وصال آن نازنین به فیالی فرسند شده میگفتیم :

از وصالش تا طمع بیریده‌ام
با فیالش وقت خود فوش دیده‌ام

متحیر نشسته بودم. دل در زلف شکسته او بسته و جانم در خم ابروی او
پیوسته. عقل در مشاهدۀ چشمش مست و سر در هوای آن بر کف دست.
فلاصه وجود پیش کشی قدش کشیده و خرد در لطف پیرهنش همه تن دیده
فاطر چون طره او مشویش. حال ضمیر چون فال او بر آتش. گاهی از روی
اعتذار میگفت که :

ز میهمان فیال تو شرمسارم از آنک
جز آب چشم و کباب جگر مهیا نیست

گاهی از غایت شوق :

بصد زاری بر فتنی هوشم از هوش
دلم در تاب رفتی سینه در هوش

در اثنای این گفتگو و غلوای این تکیا و دل شیفته از آنجا که کمال بی صبری
او بود، در پیش خیال سجده برد. آنگاه گفتی ای نور دیده محبوبان و ای
شهریار فوبان.

تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان فوش باشد

روزگاریست که به دام زلف تو گرفتار و به ناوک غمزه تو فکارم :

شکسته بسته تر از زلف پر شکست تو ام
فرا ب هالتر از چشمهای مست تو ام

در این مدت.

طرفی ز لب تو بر نبستم لیکن

چون زلف تو میزنم سری بر کمری

ای آرزوی جان.

آفر نه دل به دل رود انصاف من بده
چونست من به وصل تو مشتاق و تو ملول

هرگز زمانی :

نمیگویی مرا بیپاره‌ای هست
ز ملک عافیت آواره‌ای هست

از خدا بترس :

مکن که هر چه توانند دلبران نکنند

گاهی زبان به نصیحت بر گشاده میگفت :

پو دور دور رخ تست فاطری دریاب
که کار بلعَبیهای دهر پیدا نیست

چون این مکالمه به طول انجامید و این معاوبه دراز کشید، بانگش بر زدم که
ای دل :

سفت گستاخ میروی هشدار

دل بیپاره با زبانی که دانی گفت ای عبید زاکانی؛

نی آج پای روانی دست یاری

نی آج بفت بدم امیدواری

یک زمان باز مرا بدو بگذار :

که فمار من از اینباست همینجا شکنم

نه با مبال ستیز

چو گدایان فیل سلطانم

نه از سر کویش پای گیریز

شهر بند هوای جانانم؛

نه از جورش به داور می‌توان شد
نه از ظلمش به قاضی می‌توان رفت

از زاری دل بیچاره در و دیوار در خریاد آمد. ناگاه طرفی از خانه ورکنی از
کاشانه منشق شد. و از آن انشقاق شفصی روی نمود.

شفصی که مبینا کسی در خوابش

سرخ و سپید و زرد و کبود و بنفش و لعل؛

سر کرد برون و ریش در می‌آمد
ریشی و چه ریشی و چه ریشی و چه ریش

گفت «السلام علیک»، از هیبت او لرزه بر اندام مستولی شد. در حال از جا
بستم. گفتم: آیا ابلیسی، عفریتی، غولی، ملک الموتی، به قبض روح من
آمده ای، کیستی؟ بانگ زد که هی هی مرا نمیشناسی؟ مرا «ریش الدین
ابوالماسن» گویند. آمده‌ام تا دار دل بیچاره تو از محبوب بفاکارت بستانم.
در زیر لب گفتم آه.

آنرا که محاسنش با تو باشی
گویی که مقابش چه باشد

گفت : من آنم که خدا مرا در چند جا از قرآن یاد فرموده است. در قصه آدم گفته : «ریشاً و لباس التقوی ذلک فیر» [اساس تجمل و لباس تقوی نیکو است]، در قصه موسی گفته : «ولا تأخذ بلهیتی و لا برأسی» [مگیر محاسن و سر مرا] و به رسول بر نام من تسبیح فرموده است که : «سبحان الذی زین الرجال باللی و النساء بالذوائب» [منزه است خدایی که مردان را بریش و زنان را بگیسوان پیاراست] .. منشاء و مولد از بهشت است. قصای عرب در وصفم گفته اند : «اللهم علیه» [ریش زینت است]. گروهی پر جبرئیل خوانده اند و گفته :

فَلَمَّا آتَى الْمَعشُوقَ طَارِجَ مَالِهِ
فَلَمِيتَهُ رِيشَ يَطِيرُ بِهِ الْمَسْنِ

[چون محبوب ریش برآرد جمالش بپرد که ریش پری باشد که زیبایی بدان پرواز کند.]

ارباب لطف فخرم خوانند و در امثال گویند :

فَوْهَ مَوْءِ الْمَيَّوَةِ شَارِبَهُ

فَضْر لَمْ يَمْلِكْ إِلَى الظُّلَمِ

[دهانش آب هیاب است و شارب او فضر است به ظلمات راه نمی یابد]

یوسف حسن تو در پاه زنفدان بسته با
فضر فطت بر کنار آب هیوان آمده

قومی مرا به سنبل کرده اند و گفته اند :

پو سنبل تو سر از برگ یاسمن بر زد
غمّت به ریفتن خونم آستین بر زد

عجیبتز آنکه جماعتی مرا علاج گویند و از زبان من گفته باشند :

پنبه کنم جمله را من از سر کویت
تا تو بدانی که من چند مرده علاجم

جمعی مرا به سبزه توصیف نموده اند و گفته اند:

باغ رخ تو بهر تماشاگه جان
گل بود به سبزه نیز آراسته شد

آن لطیفم که اگر با نازنینی نظر لطف گمارم صمیفه عذارش را به فط غبار
نگارم چنانکه گفته اند :

بنده آن فط مشکینم که گویی مورچه
پای مشک آلود بر برگ گل نسرين نهاد

صاحب نظران سر بر فط فرمان او نهند و گویند :

بر عارضت افکن که فطی خوش باشد

و آن قهارم که اگر در محبوبی، بفاکاری، عاشق آزادی، تندفویی، نظر قهر
گمارم بدان یکنظر او را در پشتم بهانیاں رسوا و روسیاه گردانم. هر پنج روزی
در زیر تیغش نشانم. به دست آینه داران بی آبرویش کنم. به بلا بسپارم.
پیراهن حسنش در آرم. زیبایی روز اخرونش به رسوایی روز اخزون بدل کنم.
کمتر فطاب مردم با او این باشد. «تیزم به ریش، ریش به کونم» سهولتر
سرزنی او را این بیت باشد :

اگر دو دست تو یک هفته بر قفا بندند
به هفته دگرت ریش تا میان باشد

رندان سر ممله گویند :

ریش آوردی و کنده‌ای میدانم
ور زانکه نکنده‌ای کجا شد ریش

غلام‌بارگان در طمع ایشان به طنز گویند :

هر که را ریش نیست پیزی هست
هر که را ریش هست پیزی نیست

هر سفن که با مردم گوید در جواب گویند :

آن ریش نگر که فواجه دارد

او را همه راه شهر قصران نموده گویند :

مر ترا صد هزار تمغه دهند
گر بری سوی شهر قصران ریش

قلندران صبوھی زده چون برو بگذرند به گلپانگ گویند که هیئات :

آن دعوی فوبی که هم یکردی پار
انصاف که امسال به ریش آوردی

روح پاک شیخ سعدی را در خطاب آرم تا گوید :

تو پار برفته‌ای چو آهو
و امسال بیامدی چو یوزی
سعدی فط سبز دوست دارد
نه هر علفی جوالدوزی
ریشا هزار پار بیاته او می‌بریم
با تو مشرمان بنه کونا سودا پری

چون سفن ریش به درازا کشیدم، گفتم لانسلم مقدمات ممنوع است.
اول اینکه گفتم منم «ریش الدین ابوالماسن» این چه معنی دارد ؟

ریش نه کنیه‌ست نه لقبی
ریش گفتند ریش یعنی ریش

دیگر گفتم صلیفه عزار ماهرویایان به فط غبار بنگارم آن نیز مسلم نیست.

زیرا که از هر عزاری که سر بزنی حسن او از تو در خط شود، دیگر که گفتی
فدا در قهر آن از بزرگیم یاد فرموده. بزرگی تو نقص است چنانکه هر که را
ریش بزرگ است فزکونی گویند. دیگر گفتی منشأ و مولودم از بهشت است
آن نیز مسلم نیست. اکنون در رد دلیلت چند حکایت گویم :

حکایت

یکی را از انبیاء بنی اسرائیل پرسیدند که چرا ریش روستاییان بزرگ است و
از آن مغولان کم و از آن فتائیان کمتر. گفت چون آیه : «ان لعنتی الی یوم
الدین» [هر آینه لعنت من بر تو باد] در حق ابلیس نازل شد، فرمان آمد که
او را از بهشت بیرون کنند. ابلیس از حضرت عزت خواست که یکبار دیگر
گردد بهشت طواف کند آنگاه بیرون رود، حاجتش روا شد. ابلیس تفرج کنان
بهر گوشه از بهشت میگذشت. ناگاه چشمش بر مشاهده آدمی آمد. اندیشید که
چون سبب لعنت من آدم شدی، هر بدی که بدتر از آن روا نباشد اگر
در باره او و فرزندان او بجای آدم روا باشد. همان بهتر که طوق لعنت ریش
در گردن ایشان تقلید کنم. پس آدم را از بهشت بیرون آورد.

چون فرزندان آدم غلبه شدند ابلیس خود را به صورت یکی از مشایخ خرا
نمود و گفت از بهشت می آیم و آن طوق یعنی ریش را بنمود که این
نعمت از بهشت است و برای شما آورده ام، روستاییان با حرص و آز آنقدر

که از آن نعمت لایق رنج ایشان بود بر بودند. مغولان که بعد از آن بر سیدند
نصیب ایشان زیاد از آن دو تاره نشد که دارند. چون آوازه به فتائیان رسید
روی به خدمت شیخ نهادند و نعمت را به غارت رفته دیدند فخریاد بر آوردن که
ای شیخ ما را هم از این نمر کلاهی. پندان زنج زدند که مردک پاره‌ای جز
آن ندانست که دو تاره مو از کون خود بر کند و بر زنج ایشان پاسبانید.
حقیقت این واقعه بر روی روزگار از هر چیز لایح‌تر است ظریفان از اینجا
گفته‌اند :

ریش ار نه زشت بودی اندر بهشت بودی
مور و ملخ بفوردی گر زانکه کشت بودی

و نیز بگفته‌اند :

آدم به بهشت بود تا امرد بود
چون ریش بر آورد برونش کردند

* * *

مکاتیت

آدم تا در بهشت بود ریش نداشت، ملائکه آنرا سجده کردند چون ریش
برآورد، ملائکه هرگز ریش ندیده بودند آغاز ریشفند کردند. مسکین از انفعال
بهشت بیرون جست و به صحرای دنیا بگریفت و به زحمت گرفتار شد.

گر ریش را بدی به جهان در فضیلتی
اهل بهشت را همه دای خدای ریش

* * *

حکایت

در زمان پیش ماهرویی بود که صبح جهان افروز نامه سعادت از پهره او
پرداختی و شام مشک فام از سواد زلف او مایه رنگ و بو ساختی چنانکه در
امثال او گفته اند :

نظر الصباح الی صفاءِ بینه
فتنفست و تنفس الصعراء
واللیل فکر فی سواد فروعہ

قتلغت بمزاجه السوداء

[صبح به صفای چهره او نگریدست و روشنی گرفت و شام در اندیشه سیاهی زلفش، تیرگی یافت]

هر دیده را که چشم به مشاهده او آمدی شیفته جمال و خریفته غنچ و دلال او گشتی. پیراهن او مسکن و از جان مشتاق عشاق.

همه با جان بود و مأوای دل

و صبا را در زاوایای کوی او از تراکم عشاق گزار مشکل. و او بر حسن مستعار و جمال ناپایدار خود مغرور به هیچ التفات نفرمودی از هر راه که گذشتی مردم متعیر در او نگاه کردند و گفتندی :

«سلطان صفت همی رود و صدهزار دل
با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه»

دلدارگان بر خاک راه او متوطن و او بر مسند استغنا متمکن. بعد از چندگاه که دست حوادث روز و گردش لیل و نهار دود و پس از دودمان حسن او بر آورد و زبان آیه «ثم رددناه اسفل السافلین» [سپس او را خروترین

فروتران گردانیده ایم] بر جمال او فوائد هر که از جان در خاک کوی او
میاویفت به برکت ریش چون باد از او بگریفت بیچاره متحیر و سرگردان
دل ریش و بی سامان.

ریش آمده در شهر گردایی میکرد

روزی آیه «تغزمن تشاء و تذل من تشاء» [هر که را خواهی عزیز گردانی و
هر که را خواهی فوار سازی] ورد زبان ساخته گرد شهر می گشت یکی از
عاشقان صادق و یاران موافق در راه بدو باز خورد. از صحبتش بگریفت.
بیچاره بدوید و در دامنش آویفت که از برای خدا مشکل من بگشا و دواي
دردم بنما. حال پیست که پیش از این هر کس را چشم بر من افتادی دین
و دل بیاد داری شهری مفتونم بودند و فلقی مبنونم، اکنون هیچ آفریده را
به طرف من التفاتی نیست. مرا از سبب آن سعادت و موجب این شقاوت
آگاه گردان. عاشق ازو رنج بسیار دیده بود و مشقت بیشمار کشیده وقت را
غنیمت شمرد و از ته دل گفت ای یار سبب این نفرت فلق و دشمن
کامی آن دوسه تاره مویست که بر زنج داری و یخ داری.

* * *

هکایت

روزی محبوبی مصیبت دیده یعنی به ریش آمده در کوچه باغی می‌گذشت
باغبانی را دید که پرچین از خار بر دیوار باغ می‌نهد گفت پرچین از بهر چه
می‌نهی گفت تا کسی بدان در نیابد. گفت بدین زحمت چه حاجت دو تار
موی ریش بر طرف باغ بنشان تا هیچ آفریده ای پیرامون آن نگردد.

* * *

هکایت

زاهدی به هباز می‌رفت در راه به‌دیری رسید، شب در دیر بماند در آن دیر
ترسا بچه‌ای خدمتکار بود گفتارش چون دم مسیحا مرده زنده میکرد و رفسارش
چون معجز کلیم در دلبری ید بیضا می‌نمود. به یک نظر بدان پسر دل و دین
در بافت.

دلبر ترسای من کعبهٔ روحانی است
کعبه و دیر از کبا این چه مسلمانی است

با خود اندیشید که بی شک این جماعت اهل دوزخند، از کرم الهی و لطف نامتناهی عجب می‌دارم که چنین صورت موزون و طلعت مطبوع را چگونه به دوزخ معذب می‌گردانند. بامدادان هنگام رھیل زاهد ناچار با قافله روان می‌گفت :

می‌روم و ز حسرت به قفا می‌نگرم
فجر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

چون به مکه رسیدند چند وقت در آنجا مجاور بماند. در زمان مجاورت او در مکه ریش پھرء ترسا بچه را مغیر گردانید :

ماهش که برآید فروشد
ریشش که بریزدی بر آمد

زاهد در مراجعت باز بدان دیر رسید. ترسائی را دید با ریش پریشان، زنار به میان، کلاه نم‌دین بر سر، گلین پشمین در بر، فوکان می‌پرانید، با زاهد گفت این لطف را سابقه نمی‌شناسم. ترسا گفت من آن پسرَم که آن بار در خدمت تو بودم. زاهد در حیرت ماند. هاتفی آواز داد که آری، اول چنین روسیاهشان می‌کنم آنگاه به دوزخ می‌فرستم در عنفوان حسن مرغان بهشتی و در آخر عمر سگان دوزخ. باری تو سر بسر وحشت است و دیدارت موجب نفرت. من این می‌گفتم و ریش از فحالت سرخ و زرد برمی‌آمد ناگاه از خشم

گفت تو باری از روی خود شرم دار.

کو نیز از این نمد کلاهی دارد

نمی‌بینی که بواسطه آنکه بعضی از من با تو همراه است محبوب را به جانب
توهین نظری نیست و به حکم «الجنسه على الضم» [هم جنسی موجب پیوند
است] پیوسته میل به جماعتی میکند که از صحبت ما بی بهره‌اند اما به حق آن
فدای که بطلان جمال نازنینان را بدست قدرت ما هوالد فرموده است که
ننشینم و آرام نگیرم تا سزای هر یک به قدر ایشان در دامنشان نهم. اگر
هزار با سرم برند بدان التفات ننمایم و اقتدا بدین کنم که گفته‌اند:

چو شمع باش درین ره که گر سرت ببرند

ز ذوق آن سر دیگر دوش بتراشی

اگر هزار بار از بیفم بر کنند عاقبت از بیفشان برکنم و این بگفت و از
غضب روی بر تافت.

الهی شر ریش از همگان بدور دار. اکنون ای عزیز اگر ریش آنچنان است
که من دیده‌ام و بلا آن که از مشاهده او کشیدم هرگز غبار وحشت آن
به دامن جمال بی همال تو مرسد که که ابدالاباد از بلای آن خلاص نیابی.

آن نوع بلا که ریش می‌فوانندش

آنروز مبادا که به‌روی تو رسد

و چنانکه در غضب او مشاهده کردم البته رحمت نخواهد کرد و دم به دم و ساعت فساعت شبی‌فون خواهد آورد. باری در این چند روز که هنوز در راهست و لشکر پراکنده جمع می‌کنند فرصت غنیمت دان و فاطمه اصحاب دریاب :

گاهی به غمزه فانه جانها خراب کن
گاهی به بوسه فاطمه یاران نگاه دار

گر توان با من بیچاره برآور نفسی
که ندارم به جز از لطف تو خریاد رسی

و از جانب رعایت یاران و دلجویی دوستان :

«غافل منشین نه وقت بازیست»

و من بعد :

بر فاطمه هیچکس غباری نشان

دریاب که نسخ میشود نامه حسن

* * *

باری از این گفتگو :

«مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم»

رسالهٔ هر پند

بر رای اصحاب نظر و فراست عرضه میدارد که متکلم این هروف
«عبیدزاکانی بلغه الله غایت الامانی» اگر چه در علم مایه ای و در هنر پایه ای
ندارد اما از اوان جوانی به مطالعهٔ کتاب و سفن علما و حکما اهتمام داشت.
تا در این روزگار که تاریخ هجرت به هفتصد و پنجاه رسید از گفتار سلطان
الحکما «افلاطون» نسخه ای مطالعه افتاد که برای شاگرد خود ارسطو نوشته بود
ویگانهٔ روزگار «خواجه نصیرالدین طوسی» از زبان یونان به زبان فارسی ترجمه
کرده و در افلاق ثبت نموده، باپندین نامه علی الفصوص پندنامهٔ شاه عادل،
«انوشیروان»، که بر تاج ربیع فرموده به خواندن آن خاطر را رغبتی عظیم باشد
و بر آن ترتیب پند نامه ای اتفاق افتاد درویشنامه از شائبه ریا خالی و از
تکلفات عاری تا نفع او عموم فلائق را شامل گردد و مؤلف نیز به واسطه
آن از صاحب‌دلی بهره مند شود. امید که همگنان را از این بند کلمات حظی
تمام حاصل آید.

اگر شربتی بایدت سودمند
زداعی شنو نوشدارو ی پند
ز پرویزن معرفت بیفته
به شهز ظرافت بر آمیفته

- ۱- ای عزیزان عمر غنیمت شمیرید.
- ۲- وقت از دست مدهید.
- ۳- عیش امروز به فردا میندازید.
- ۴- روز نیک به روز بد مدهید.
- ۵- پادشاهی را نعمت و غنیمت و تندرستی و ایمنی بدانید.
- ۶- حاضر وقت باشید که عمر دوباره نخواهد بود.
- ۷- هر کس که پایه و نسبت خود را فراموش کند به یادش میارید.
- ۸- بر خود پسندان سلام مدهید.
- ۹- زمان نافوشتی را به حساب عمر مشمرید.
- ۱۰- مردم خوشباش و سبک روح و کریم نهاد و قلندر مزاج را
- ۱۱- [امید] از خیر کسان بپرید تا به ریش مردم تونید خندید.
- ۱۲- [اگر] شاهان مکردید و عطای ایشان به لقای دربانان ایشان بیفشید.

۱۳- جان فدای یاران موافق کنید.

۱۴- برکت عمر و روشنائی چشم و فرح دل در مشاهده نیکوان دانید.

۱۵- ابرو در هم کشیدگان و گره در پیشانی آورندگان و سفن‌های به جد گویان و ترش رویان و کج مزاجان و بفیلان و دروغگویان و بد ادبان را لعنت کنید.

۱۶- فواجگان و بزرگان بی‌مروت را به ریش تیزید.

۱۷- تا توانید سفن حق مگوئید تا بر دله‌اگران مشوید و مردم بی‌سبب از شما نرنهند.

۱۸- مسفرگی و قوادری و دف زنی و غمازی و گواهی به دروغ دادن و دین به دنیا فروختن و کفران نعمت پیشه سازید تا پیش بزرگان عزیزباشید و از عمر برفوردار گردید.

۱۹- سفن شیخان باور مکنید تا گمراه نشوید و به دوزخ نروید.

۲۰- دست ارادت در دامن رندان پاکباز زنید تا رستگار شوید.

۲۱- از همسایگی زاهدان دوری جوئید تا به کام دل توانید زیست.

۲۲- در کوچه ای که مناره باشد وثاق مگیرید تا از دردسر مؤذنان بد آواز ایمن باشید.

۲۳- بنگیان را به لوت و هلا در یابید.

۲۴- مستان را دست گیرید.

۲۵- چندانکه حیات باقیست از حساب میراث فوارگان خود را فروش دارید.

۲۶- مبردی و قلندری را مایه شادمانی و اصل زندگانی دانید.

۲۷- خود را از بند نام و ننگ برهانید تا آزاد توانید زیست.

۲۸- در دام زنان نیفتید خاصه بیوگان کره دار.

- ۲۹- از بهر جماع سرد هلال، عیش بر خویش حرام کنید.
- ۳۰- دفتر خقیهان و شیخان و قاضیان و عوانان مفواهید. و اگر بی اختیار پیوندی با آن جماعت اتفاق افتاد عروس را به کونسو برید تا گوهر بد به کار نیاورد و فرزندان گدا و سالوس و مزور و پدر و مادر آزار از ایشان در وجود نیاید.
- ۳۱- دفتر خطیب در نکاح میاورید تا ناگاه فرکره نژاید.
- ۳۲- از تنعم دایگان و حکمت قباله و حکومت حامله و کلکل گهواره و سلام داماد و تکلیف زن و غوغای بچه ترسان باشید.
- ۳۳- جلق زنی را به از غر زنی دانید.
- ۳۴- در پیری از زنان جوان مهربانی مفواهید.
- ۳۵- بیوه زنان را به رایگان مگائید.
- ۳۶- زن مفواهید تا قلوبان مشوید.
- ۳۷- پیر زنان را سر به کلوخ کوب بگویند تا درجه غازیان دریابید.
- ۳۸- بر سر راهها به قامت بلند زنان و چادر مهر زده و سربند ریشه دار از راه مروید.
- ۳۹- مال یتیمان و غلامان بر خود مباح دانید تا شما را مباحی تمام توان فواند.
- ۴۰- آلت فائیدن و گائیدن یک زمان بیکار مدارید.
- ۴۱- مردان مست را چون ففته دریابید تا بیدار نشوند فرصت را غنیمت دانید.

- ۴۲- زکات کیر به مستفقان رسانید چون زنان مستور که از خانه بیرون نتوانند رفتن و میزان پیر و مفلس و ریش آورده که از کسب مانده باشند و زنان جوان شوهر به سفر رفته که زکات دادن یمنی عظیم دارد.
- ۴۳- طعام و شراب تنها مفرید که این شیوه کار قاضیان و جهودان باشد.
- ۴۴- حاجت بر گدا زادگان مبرید.
- ۴۵- غلام بیگان ترک را تا بی ریشند به هر بها که فروشند بفرید و چون آغاز ریش آوردن کنند به هر بها که فرند بفروشید.
- ۴۶- در کودکی کون از دوست و دشمن و خویش و بیگانه و دور و نزدیک دریغ مدارید تا در پیری به درجه شیفی و واعظی و جهان پهلوانی و معروفی برسید.
- ۴۷- غلام نرم دست فرید نه سفت مشمت.
- ۴۸- شراب از دست ساقی ریش دار مستانید.
- ۴۹- در خانه مردی که دوزن دارد آسایش و خوشدلی و برکت مطلبید.
- ۵۰- از فاتونی که قصه ویس و رامین خواند و مردی که بنگ و شراب خورد، مستوری و کون درستی توقع مدارید.
- ۵۱- دختر همسایه را از کونسو فرو برید و گرد مهر بکارت مگردید تا طریقه امانت و شفقت و مسلمانی و حق همسایگی رعایت کرده باشید و شب عروسی، دخترک در محل تهمت نباشد و از داماد فحلت نبرد و در نزد مردم روسفید باشد.

۵۲- هاکمی عادل و قاضی که رشوت نستاند و زاهدی که سفن به ریا نگوید و هاجبی که با دیانت باشد و کون درست صاحب دولت در این روزگار مطلبید.

۵۳- بر زنان جوان شوهر به سفر رفته و عاشقی که بار اول به معشوق رسد و کیرش بر نفیزد و شاهدی که در مجلس رود و حریف او را نپسندد و بیرون کند و به گروهی نیم مست که شرابشان ریزد و جوانی که به دست سلیطه پیر گرفتار باشد و دفتری که بکارت به بار داده و شب عروسی نزدیک رسیده رحمت آرید تا خدا بر شما رحمت آرد.

۵۴- زنان را در حال نزع چندانکه مقدور باشد بگائید و آنرا فرصت و صرف تمام دانید.

۵۵- از کودکان نابالغ به میان پای قانع شوید تا شفقت به جای آورده باشید.
۵۶- آن کس را پهلوان مفوانید که پشت دیگری به زمین تواند آورد ؛ بلکه پهلوان حقیقی آن را دانید که روی بر خاک نهد و از روی ارادت یک گز کیر در کون گیرد.

۵۷- بر وعده مستان و عشوه زنکان و عهد قهبلگان و خوش آمد کنگان کیسه مدوزید.

۵۸- با استادان و پیشقدمان و ولیعهدان و کسانی که شما را گائیده باشند تواضع واجب شمیرید تا آبروی را به باد مدهید.

۵۹- از دشنام گدایان و سیلی زنان و چربک کنگان و زبان شاعران و مسفرگان مرنبید.

۶۰- از جماع نو فطان بهره تمام حاصل کنید که این نعمت در بهشت نیاید.

۶۱- هر دغا که بتوانند در نرد و قمار بکنند تا مقام تمام گفته شوید و اگر
حریف سفت شود، سوگند سه طلاق بفورید که سوگند در قمار شرعی نیست.
۶۲- پس از اتمام کار زر به کنگ و قعبه مرهید تا آخر انکار نکنند و ماجر را دراز
نکشند.

۶۳- مردم بسیار گوی و سفن چین و سفله و مست و مطربان نافوش آواز
زده بند که ترانه های مکرر گویند در مجلس مگذارید.
۶۴- از مجلس عربده بگریزید.

۶۵- کنگ و قعبه را در یکجا منشانید.

۶۶- نرد به نسیه مبارزید تا به هرزه مغز حریفان نبرید.

۶۷- کنگ را با احتیاط به هجره برید و حاضر وقت باشید تا به وقت بیرون
آمدن از سلاح پارها چیزی ندردد.

۶۸- تا اسباب لوت و علوا برابر پشتم مهیا نشود فویش را به بنگ نزنید.

۶۹- مردمان فضول و کسانی که بامداد روی ترش دارند و در قمار خفصیت
و ملامت کنند که تو دوش شراب بد خورده ای و صراحی شکسته و زر و جامه
بفشیده ای سرشان در کس خواهر زن نهید تا دیگر زحمت مردمان ندهند.

۷۰- زنان را سفت بزنید و چون سفت بزدید سفت بگائید تا از شما بترسند
و فرمانبردار گردند و کار کدخدائی میان بیم و امید سافته شود و کدورت به صفا
مبدل گردد.

۷۱- شاهدان را به چرب زبانی و فوش آمد گوئی از راه ببرید.

۷۲- بر لب بوی و کنار هوش مست نروید تا مگر در هوش نیفتید.

- ۷۳- با شیخان و نومالان و خالگیران و مرده شویان و کنگره زنان و شطرنج بازان و دولت خوردگان و بازماندگان
- فاندان‌های قدیم و دیگر خلک زندگان صحبت مدارید.
- ۷۴- راستی و انصاف و مسلمانی از بازاریان مطلبید.
- ۷۵- سیلی و مالش از حریف کنده دریغ مدارید.
- ۷۶- از تزویر قاضیان و شنقصه مغولان و عربده کنکان و هریفی آنانی که روزگاری گاده باشید و امروز دعوی زبر دستی و قتالی و پهلوانی کنند و زبان شاعران و مکر زنان و چشم هاسدان و کینه خویشان ایمن باشید.
- ۷۷- از فرزندی که فرمان نبرد و زن ناسازگار و خدمتکار هبت گیر و چارپای پیر و کاهل و دوست بی منفعت بر خورداری طمع مدارید.
- ۷۸- بر پای منبر واعظان بی وضو تیز مرهید که علمای سلف جایز ندانسته اند.
- ۷۹- جوانی به از پیری، صحت به از بیماری، توانگری به از درویشی، غری به از قلیتباری، مستی به از مغموری، هشیاری به از دیوانگی دانید.
- ۸۰- توبه کار مشوید تا مفلوک و مندبور و بفت کور و گرانجان مشوید.
- ۸۱- هج مکنید تا حرص بر مزاج شما غلبه نکند و بی ایمان و بی مروت نگردید.
- ۸۲- راه خانه معشوق به مردم منمائید.
- ۸۳- زنان را تنها مگائید که زن تنها گائیدن کار محتشمان باشد.
- ۸۴- از دیوئی عار مدارید تا روز بی غم و شب بی فکر توانید زیست.
- ۸۵- شراب فروشان و بنگ فروشان را دل به دست آرید تا از عیش ایمن باشید.

- ۸۶- در ماه رمضان شراب در برابر مردم مفرید تا منکر شما نشوند.
- ۸۷- گواهی کوران در ماه رمضان قبول مکنید اگر چه برکوهی بلند باشد.
- ۸۸- از بولاهه و حمام و کفشگر چون مسلمان باشند بزیه مطلبید.
- ۸۹- در راستی و وفا داری مبالغه مکنید تا به قولنج و دیگر امراض مبتلا نشوید.
- ۹۰- بر بنگ صباهی و شراب صبهوی ملازمت واجب شمیرید تا دولت روی به شما آرد که فسق در همه جایمنی عظیم دارد.
- ۹۱- شیخ زادگان را به هر وسیله که باشد بگائید تا حج اکبر کرده باشید.
- ۹۲- در شرابخانه و قمارخانه و مجلس کنکان و مطربان خود را به جوانمردی مشهور مکنید تا روی هر چیز به شما نکنند.
- ۹۳- جای خود را بر گدازادگان و غلامزادگان و روستا زادگان عرض مکنید.
- ۹۴- از منت فویشان و سفره فسیسان و گره پیشانی خدمتکاران و ناسازگاری اهل خانه و تقاضای قرض خواهان گریزان باشید.
- ۹۵- به هر حال از مرگ پرهیزید که از قدیم مرگ را مکروه داشته اند.
- ۹۶- خود را تا ضرورت نباشد در پاه میفکنید تا سر و پای مجروح نشود.
- ۹۷- کلمات شیخان و بنگیان در گوش مگیرید که گفته اند:

هر معرفتی که مردی بنگی گوید
بر کیر خری نویس و در کونش کن

- ۹۸- تفم به مرام اندازید تا خرزندان شما فقیه و شیخ و مقرب سلطان باشند.

۹۹- هزل فوار مدارید و هزالان را به چشم مقارت منگردید.
۱۰۰- زنهار که این کلمات به سمع رضا در گوش گیرید که کلام بزرگان است و
بدان کار بندید. اینست آنچه ما دانسته ایم، از استادان و بزرگان به ما رسیده
و در کتابها خوانده و از سیرت بزرگان به چشم خویش مشاهده کرده ایم،
(حسبه الله) در این مختصر یاد کردیم تا مستعدان از آن بهره ور گردند.

نصیحت نیکبختان یاد گیرند
بزرگان پند درویشان پذیرند

حق سبحانه و تعالی در خیر و سعادت و امن و استقامت به روی همگنان
گشاده گرداناد.

تعاريفات

فصل اول : در دنيا و ماخيهها.

الدنيا : آنچه كه هيچ آفريده در وي نياسايد.

العقل : آنكه به دنيا و اهل او نپردازد.

الكامل : آنكه از غم و شادي منتقل نشود.

الكريم : آنكه در جاه و مال طمع نكند.

الادمي : آنكه نيكفواه مردم باشد.

المرد : آنكه سفن به زبان گويد.

الفكر : آنچه مردم را بي خايده بيمار كند.

الدانشمند : آنكه عقل معاش ندارد.

الباهل : دولتيار.

العالم : پيدولت.

البواد : درويش.

الفسیس : مالدار.
 النامراد : طالب علم.
 المدرس : بزرگ ایشان.
 المعید : مسرتی.
 المفلوک : فحقیه.
 ظرف المهرمان : دوات او.
 المکسور : قلم او.
 المرهون : کتاب او.
 المبتتر : اجزای او.
 الپرکن : جزوه دان.
 النوم : مطالعه او.
 دارالتعطیل : مدرسه.
 الفراب و البایر : اوقاف او.
 المستهلک : مال اوقاف.
 المتولی : جمال او.
 الادرار و الرسوم والمعیشه : آنچه به مردم نرسد.
 البدرات : کاغذ پاره‌ای بیفایده که مردم را تشویش دهد.
 افشار : پروانه‌ای که حاکم به نواب خود نویسد و ایشان بدان التفات ننمایند.
 التیز ریش : مفرومی که نواب سفنش نشنوند.

فصل دوم : در ترکان و اصحاب ایشان.

اليابوج والماهوج : قوم ترکان که به ولايتی متوجه شوند.

الزبانيه : پيشرو ایشان.

الايغاغ : ايناغ ایشان.

القمط : نتيجه ایشان.

المصادرات و المقسمات : سوقات ایشان.

عمودالفتنه : سنباق ایشان.

التلان : صنعت ایشان.

التراش : مال ایشان.

زلزله الساعه : آزمان که فرود آيند.

النكير و المنكر : دو پاوش ایشان که بر دو طرف در ايستاده و بر چماق تکیه زده.

العامل : کاردار.

الغنيمة : عزل او.

كلب الاكبر : شمنه.

كلب الاصغر : نايب او.

النهاب : ابلپی.

الزقوم : علوفه ایشان.

المميم : شراب ایشان.

التغاول : بلای ناگهان.

النا انصاف : ماكم اوقاف.

الواجب القتل : تمغابی.

المشرف : دزد.

المستوفی : دزد افشار.

الکدرک : سپاهی.

الشغال : پتکپی.

البیاع : جیب بر.

المفتسب : دوزخی.

الاسفسهالار : انبار دزد.

العسس : آنکه شب راه زند و روز از بازاریان اجرت فواهد

الغماز : منشی دیوان.

فصل سوم : در قاضی و متعلقات آن.

القاضی : آنکه همه او را نفرین کنند.

المنذره : دستار قاضی.

العزبه : دم او.

نایب القاضی : آنکه ایمان ندارد.

الوکیل : آنکه حق را باطل گرداند.

العدل : آنکه هرگز راست نگوید.

المیانجی : آنکه خدا و خلق ازو راضی نباشد.

اصحاب القاضی : جماعتی که گواهی به سلف فروشند.

المبرم : پیاده قاضی.

قوم میشوم : فویشان او.

طالب الزر : همنشین او.

البهشت : آنچه نبینند.

الملال : آنچه نفورند.

مال الایتام و الاوقاف : آنچه بر خود از همه چیز مباح تر دانند.

پشم قاضی : ظرفی که به هیچ پر نشود.

الوفیم : عاقبت او.

المالک : منتظر او.

الدرک الاسفل : مقام او.

بیت النار : دارالقضا.

عتبت الشيطان : آستانه او.
الهاويه و البميم و السقر و السعير : چهار حد آن.
الرشوه : کار ساز بیچارگان.
السعير : آنکه هرگز روی قاضی نبیند.
شرب اليهود : معاشرت قاضی.
الفطیب : فر.
المقری : کون فر.
المعرف : بعد از عزل مردک پیشرم.
المعلم : احمق.
الواعظ : آنکه بگوید و نکند.
الندیم : فوشامد گو.
الروبا : مولانا شکلی که ملازم امرا و فوانین باشد.
الشاعر : طامع خود پسند.

نحصل چهارم : در مشایخ و ما يتعلق آن.

الشيخ : ابليس.

المش : شيفزاده.

عله المشايخ : معروفه.

التلبیس : کلماتی که در وصف دنیا گویند.

الوسوسه : آنچه در باب آفرت گویند.

المهمات : کلماتی که در معرفت راند.

الهزيان : فواب و واقعه او.

الشیاطین : اتباع او.

الموفقى : مفتقوار.

المريد والسالوس الرزاق : نایب او.

المايى : انکه دروغ به کعبه خورد.

هابب المرمين : عليه العنه و العذاب.

فصل پنجم : در فواجبان و عادات ایشان.

اللاف و الوقاهه : مایه فواجبان.

الهیچ : وجودشان.

المبوف : تواضعشان.

الگزاف والسفه : سفنشان.

اللوم و العرص و البفل و المسد : افلاقشان.

الابله : آنکه بر ایشان امید خیر دارد.

الکوربفت و المنموس : ملازم ایشان.

المعدوم : کرم.

عنقاء المغرب : عدل و انصاف.

المکر و الزور والریا و الانفاق و الکذب : عادات اکابر.

المکمه : مرض اکابر.

فصل ششم : در ارباب پیشه و اصحاب آنان.

البازاری : آنکه از خدا نترسد.

البزاز : گردن زن.

المصراف : فرده دزد.

الفياط : نرم دست.

الامام : نماز فروش.

العطار : آنکه همه را بیمار کند.

القلاب : زرگر.

الطبيب : جلا.

الکذاب : منجم.

المنذور : خالگیر.

الکشتی گیر : تنبل.

الممامی : تمغایی جماع.

الدلال : حرامزاده.

رجل خفاء : آنکه با زنش وفا نکند.

لالا : بی فایه.

کاکا : غلامباره کوه ((نافوانا))

القزوينی : هم دهی هم روستائی.

الفوک : رئیسشان.

الفرس : بزرگشان.

المسکین : مالکشان.
وکیل الماک : انبار ایشان.
الپوماق : لایق ایشان.
الصدیک : آنچه از مزروعات به مالک نرسد.
الشکایه : آنچه به مالک برزند.
المیدری : فرس به زنجیر.
الکوله : غول بیابان.
الغلامباره : مردک شیرینکار.
النسناس و الگرد و الفلج و التکرمان و الکسار : حیوانی پندان وحشی که در
بیابانها و کوههای متواری گردد و به شکل آدمی باشد.

فصل هفتم : در شراب و متعلقات آن.

الشراب : مایه آشوب.

النرد والشاهد والشمع والنقل : آلات آن.

الپنگ و العود و المزمز : ساز آن.

الشوربا و الکباب : اغزیه آن.

الپمن و البستان : موضوع آن.

مهر الاسود : دیک آن.

الزهر : شراب ناشتا.

الفارغ : مست.

المنارغ : مثله.

الآزاده : سرفروش.

العاجز : مغمور.

ملک الموت : ساقی با ریش.

قمران النمسین : دو مست ریشدار که یکدیگر را بوسند.

البلید : هشیار در میان مستان.

المضمله : مست در میان هوشیاران.

المولی الاعظم : پاتوق بزرگ.

الافنس و السرکیس و الفدر : صنادید شرابخانه.

العبرده : نمازی که در مجلس مستان گذارند.

الدوزخ : مجلس غلبه.

التماشافانه : مثله.

الماش و الهوائی : آنچه در مستی بفشند و در هشیاری نرسانند.

ابوالیاس : پیمانه بی بن.

هادم اللذات : رمضان.

لیله القدر : شب عید.

الشیطان و البدنفس و الفضول : آنکه بر کنار رقعہ ، شطرنج و تفته نرد تعلیم دهد.

الجنه : صحبت حبیب.

الممنه : لقای رقیب.

فصل هشتم : در بنگ و لواحق آن.

البنگ : آنچه صوفیان را در وجد آورد.

الشطرنج : آلت آن.

الدف و النار : ساز آن.

الکنج و الاختاب روی : موضع آن.

الهريسه و الپلا و الملاوات : اغذیه آن.

البوالق و الکلیم : لباس آن.

المرصع و الکريم و الطرفین : آنکه بنگ و شراب باهم خورد.

الفروم : آنکه از این دو هیچ یک نفورد.

الکنگر : بنگی خراب.

فصل نهم : در کدخدائی و مملقات آن.

المجرد : آنکه به ریش دنیا فندد.

الغول : دلاله.

الشقی : کدخدا.

ذوالقرنین : آنکه دو زن دارد.

اشقی الاشقیاء : آنکه بیشتر دارد.

القلبتان و الترشوی : پدزن.

السلیطه و السرد : مادر زن.

النامرم : اهل و عیال.

انکر الاصوات : آواز پی در پی ، و بعضی صدای فرج زنان را نیز گفته اند.

الباطل : عمر کدخدائی.

الضایع : روزگار او.

التلخ : عیش او.

الماتم سرا : خانه او.

العدو الفانگی : فرزند.

البد افتد : آنکه به دفتر گرفتار باشد.

الفصم : برادر.

الفویشاوند : دشمن جان.

المعیل : مبتلا.

البوسه : دلال جماع.

الکدخدائی : شب بوی نافوش و روز روی ترش.
 الندامه و الاغلاس : حاصل آن.
 الشوهه : فانه بر انداز مرد و زن.
 المذکر السماعی : آنکه به قول زنان کار بندد.
 البدبفت : جوانی که زن پیر دارد.
 الديوث : پیری که زن جوان دارد.
 القوچ و الشاقدار : آنکه زنش قصه ویس و رامین خواند.
 القوز بالای قوز : مادر زن.
 المرگ و البنگ : خدمتکار کاهل.
 المتکبر و المتبفتر و المتنعم و المتذوق و النازک : امرد تازه.
 العلق : تازه در کار آمده.
 المسلک : پارینه.
 المیز : خرگنده‌ای که ریش تراشد.
 المفتش : به کمال رسیده.
 المصلوک : دباب.
 المظلوم : پسری که بگایند و زرش ندهند.
 العشق : کار بیکاران.
 المغبون : عاشق بی سیم.
 المتواضع : مفلس.
 الذلیل : وامدار.
 موت الماخر : احتیاج.

قوه الظهر : زر و سیم.

المدبر : آنکه فرمایش بی از دفل باشد.

بیل الامر : بار شریعت.

www.kalame.com

فصل دهم : در حقیقت مردان و زنان.

القاتون : آنکه معشوق بسیار دارد.
الکدبانو : آنکه به یک عاشق قانع نباشد.
الفانم : آنکه جماع به رایگان دهد.
صاحب الفیر : آنکه پیرزنی را به جماعی بنوازد.
الفقیهه : آنکه غریبان را فواید.
الارموک : آنکه کونسو دادن فواید.
البیگم : آنکه از جماع سیر نشود.
الاکپی : آنکه از حسرت جماع سوزد.
النمیب الطرفین : زنی که از کونسو دهد.
الشلواربند : پلبرکس و آنکه زنان فاحشه را پلبری گویند از اینجا خرا گرفته اند.
الریش : دست آویز متفکران.
البلق : دستگیر مفلسان.
المکرر : جماع هلال.
الزنا : مثله.
مخ الفمار : طعامی که زنان از بهر شوهر سازند.
مشغله الباطلین : کیری که از ادیم و کاشی سازند.
البکر : دفتری که از کس دادن و قوف نداشته باشد.
البکاره : اسم بی مسمی.
الروسياه : عاشقی که بار اول به معشوق رسد و کیرش برنیزد.

البریدنی : کیر او.

نعم البینه : آنکه چشم به هم گذارد و به یار پسر یا دفتری جلق زند.

بارالجنب : بوق حمام.

المفتخر : جوانی که ریشش دمیده باشد.

المیت : ریش برآمده.

الریش : منشور عزل ابد.

الگریستی : حالت فوشروئی که ریشش برآید.

القواد : مقرب ملوک.

المشکور : سعی او.

و این مفتخر به لفظ «مشکور» فتم شد ، استغفرالله مما جری به قلمی [از آنچه

بر قلمم گذشته از خدا آمرزش میطلبم]

تعريفات ملا دو پيازه

الفرا : فوان يغما
الرسول : فير فواه دشمنان
الفرشته : پغل مفی
الپادشاه : کامل زبان
الوزير : لعنتی
البفشی : به همه تلخ
المنصبدار : مبعوض همه کس
النواب : مجموعه تغافل
السردار : ريسمان جاروب
الشقه دار : بعد عزل مردک
الکوتوال : نمونه کامل ملک الموت
القاضی : ميخ در گل
المفتی : بيدین
المتولی : فاص نویسن دفتر مرگ
الوکیل : مجتهد دروغ
القاضی زاده : هاشیه باب احتلام
المفروم زاده : جد فروش

المفلس : فبی امان الله
 البیوقوف : کروی متدین
 الطالب العلم : گرسنه ازلی
 الملا مکتبی : ماکیان پسبهدار
 التویلدار : تتوی نقاره
 التیزدو : نوکر بی ماهیانه
 الماهیانه دار : فواهان کوتاهی عمر
 النامعقول : نوکر تعظیم طلب
 الفانه فراب : آنکه زن فوش طبع در فانه دارد
 المقتسب : آلت قاضی که به فرمان اوست
 الزیاره : بهانه گاه فسق
 المجاور : مگس بیما
 المسجد : گوزگاه مسافران
 الدانشمند : فوربین مسائل
 المیر عدل : ترازوی بی پله
 البدمعامله : قاضی
 الامیرزاده : کونی به هوس
 البازاری : منصف دشنام
 الپرعیب : کم روزگار
 التواضع : علامت بفل
 السپاهی : سرگردان

المردانه : مرگ فواه
 الكدخدا : طوق دو شافه در گلو
 الممامی : زن فربه
 الغلام : زن نازا
 الامرر : راهنمای شهوت
 الامام : کلنک پیشرو
 المقتدی : کون پرست
 النفل : دستوری فرض
 الگوشه نشین : مفتفور
 الموصفی : قاطع الطریق
 البهادر : مرگ طلب
 البرقع : دبدبه کس
 الپایه سفید : کاهش جان
 الشهید : فانه فراب روضه برپا
 الواقعه نویس : گربه منتظر موش
 المردک : با همه هم مشرب
 الطیب : پیک اجل
 البیمار : تفته مشق حکیمان
 القورچی : پشم فایه
 الفلاکت : نتیجه گدائی
 العلیه اللعنه : حاجی

العليه العنه و العذاب : آنكه دوبار هج کرده

الانشاء الله : روزمره دروغگویان

البي هيثيت : سفارشنامه

الاستغفار : وظیفه نابکاران

المؤذن : دشمن خواب

البي هيا : آنكه كون بسيار داده باشد

البفيل : باگدا وعده

العجب : قلندر نمازگذار

الملازاده : كتاب ارزان فروش

الاولاد : تسلى دل و آزار جان

الدردرسر : سلام دائم

البيمزه : تعارف بسيار

السيد : قباصلت نافهم

المتفكر : تنها

الفواص : بند تنبان به دست

الفوشال : راه كوپه كرد

الشاعر : دزد سفن

الكوكنارى : زنده مرده

النامراد : اميدوار خردا

القيامة : آتش گرم بى كفپه

المسفرة : وسيله در بغل

الفوشطبع : بی‌مذهب
 الفرگوش : لشکر معزول
 البوکى نویس : گله‌بان مردم
 النافل : سید سستی
 الکار بیکاران : گادن پیرزن
 المیران : کنک بیفریدار
 المعلم : فاسق مفتخر
 الظالم : کرده و ناکرده برابر
 الفلقال : پاسبان کس
 الکون : گلفن کس
 المیرزا : تکه کلان و منصف خورد
 البیریش : زن رو باز
 الهمشهری : عبیدان موروثی
 القانونگوی : پغل مروتی
 الفانه زار : بد زبان
 المردمالدار : زن بینکاح
 البیگم : فسادکار در پرده
 الرشوت : درون دستار قاضی
 التوشکیبی : گاو گازر
 البنگی : واصل سرگردان
 الشیطان : زن مبردان

الدنیادار : فرگد زن
البیاض : گواه طبیعت
المردمردان : کنگ گا
الفوشدامن : جاسوس جماع
الآینه : ریشفندی روبرو
الکرامه : آنکه بندد و نگشاید
البرادر : دشمن فانگی
المعجزه : آنکه شطرنج بیند و نگوید
النانیب : پدرگوی
الرسوم : گرفتاری اولاد
الناقابل : مناقشه میراث با برادران
مقوق الوالدین : سرانجام ماتم
المردود : مهمان بعد از سه روز
المسلمان : قحافوار همه کس
الافغان : باهل
المرتد : برادر در خانه فواهر
الملول : پدر در خانه دفتر
الروسياه : قرضدار
القهر خدا : ناپسندی مردم
الکمیاب : خادم اراده فهم
الایمان : نقد کیسه

المفسطر : قمر فدار
 الارباب زاده : گرو گزار
 الاکابر : بنگفواران مففی
 البلاد : سائل از تنگدست
 اللولی : واجب التعظیم
 الناقابل : مسر
 البهل مرکب : دو صوفی در یک جا
 الهیچ : جواب کار بد
 الزمستان : آب بینی
 التابستان : خایه دراز
 الفاتحه : آلت گردائی
 الکتوترباز : امرد خریب
 البلوچ : گوز شتر
 الکتابت : راهنمای خلاکت
 المهمان غیب : دشمن نوکران
 البسم الله : یعنی اگر سیری مفور
 السلام علیک : یعنی بر خیزید و تواضع کنید
 المقبول : بازماندن طعام به نوکران
 الالتقاء الساکنین : دو طالب در یکجا
 الزمه : قرض همسایه
 المنقطع : امید عطا

الفرفشه : گاو آبستن قاضی
 الفراب : کج فهم در ضرب یضرب مشغول
 الرمضان : به امید بهشت در دوزخ غرقیدن
 الغلام باوفا : رازدار بی بی
 البی بی گا : غلام پارسی
 النداخ : داهگا
 الریش : دست آویز متفکران
 السگ جهنمی : پیاده قاضی
 الغصه : زبون بین
 الپستان قصبه : اسب بارگیر
 البغتا : عالمگیر بی غیرت
 القزلباش : خداوند کش
 المادر به فطا : گریزان
 البوسه : وکیل وصی و پاشنی جماع
 التوبه : پشتیبان گمراهان
 السعید : آنکه روی مفتی ندیده
 المافظ : قول خدا
 الفبای الاء ربکما تکذبان : ترجیع بند الهی
 السوگند : نان فروش دروغگویان
 السبمان ربک العزه : تفلس الهی
 المکومه : بیزاری از آشنایان قدیم

التنها : گوزنده به فراغت
 النملکین : کون دولتمندان
 الگوز : هاکم پالیز فروش
 البی همت : آنکه به اندک دادن شرم دارد و به بسیار دادن توفیق نیابد
 العروض : اندازه طبع مستقیم
 الپاکدامن : زنی که یک دوست بیشتر ندارد
 المفبط : آنکه بیت خواند و سر جنباند
 الدور و التسلسل : جماع با زن خویش
 الپسر خوانده : بیفته بادی
 اللته هیض : نسل شوهر پیشینه
 الفلاکت : نتیجه علم
 الفباثت : چیزی که از غسل شیرین تر باشد
 الزردار : بی اشتها
 المرء فوب : آنکه کارت بدو نیفتاده
 الوبال : مهصل قرض
 الفایه : بیخ ریش
 السوداگر : آنکه خود در سفر سرگردان باشد و زنش در خانه در کار
 الواجب الپرهیز : آنکه در سفن دندان نماید
 الساده : بی شرم
 الکس : مقراض جدائی برادران
 التعظیم : دفع ماندگی

المتوكل : چشم بر در
 الراستگو : دشمن همه کس
 الملا : همیشه چنب
 المعلم : بسیار کون داده
 المنکر و نکیر : خدمتی طلب
 الفبط : پیری و گمان جوانی
 الماتم : کون مفت ده
 الداغ دار : پدر به نام پسر مشهور
 العزرائیل : قاضی با برادران
 الزهد : پرده لوندی
 المصبت : ابتدای فبط
 عشق : نهایت فبط
 العاشق : دیوئی اخسون
 الشوم : آنکه تا خدمت گزار همه از او راضی باشند
 الپرکین : فادم موروثی
 الیاوه گو : فوش طبع صریح
 الکذب : در هر گفتگو به الله
 الدین : تقلید متقدسی
 الباقي : رضای الهی

ملقات

المردده شور : آنکه کیر به گاه نفواسته را بشوید
الفشار قبر : آغوش پیرزن
القسم : شاهد دروغ
الابرام : حل مشکلات
المضنک : مفلس با داعیه
از سگ کمتر : صوفی کج خلق
صائم الدهر : کس پیرزن
قائم الليل : کیر عرب
فوان یغما : پسر را به عاشقان سپردن
المعصوم : آنکه به دست سرتراش بد گرفتار شود
الربانی : دلاک ریشدار
المیم : عرق او
السموم : نفس او
العذاب : بوی بغل او
الزقوم : اجرت او
السل و الدق : همنشین بد
الفیاط : آنکه جامه به اندازه ندوزد
الناموزون : شعر عربی

الکوسه : فایه نوره کشیده
 المق همفوابگی : گائیدن زن در نزاع
 طوق اللعنه : دامار همیشه در فانه
 الرشیر : بیمیا
 الملا : ملک الموت اطفال
 العافیه : کس بی مو و جوان عرب
 الروح روان : سواری نیک
 قابض الارواح : دوست سفن ناخفم
 الکردن : آنکه شعر خواند و نویسد و مضمون و معنی نداند
 الملكه : مرض اکابر
 المایوس : پیرزن از کار افتاده
 النمک : آنچه کس را منظور نباشد
 النعوز بالله : مدرسه نشین
 السیر : آنچه نفورد
 الفیر : آنچه نبیند
 الشیش : نقد او
 الاقتلام : جماع او
 البی همیت : آنکه معشوق به همه نماید
 المقتضر : جوانی که فطش بدمد
 البیمزه : کلمات او
 البار : عشوه او

جاربجنب : بوق حمام
 المؤمنث سماعی : مردی که گوش به سفن زن دهد
 التماشافانه : مجلس مستان
 بیت الطریف : مجلس درس علما
 الفراغه : مرگ زن
 الامرء : ثانی اثنتین زن
 الکبر : دولتمردی
 الملائت : بی چیز
 العاروغ : گوز وارونه
 التاجر : مفاربه کار علما
 النسیه : آنچه واپس ندهند
 الزنا : جماع حلال
 الفناق : موهمان دائمی
 الصاحب منصب : دزد با شمشیر
 الفام طمع : آنکه از اخیونی یاری فواهد
 النزول بلا : آمد و شد ناسازگاران
 المنافق : مقبول طباع

از کتب اخرنیمیه نقل شده :

الشاه نشین : بوله عاشقان

الفواب عیش بینوایان

الفلال : انگشتی پا

المیوان : آینده بی هنگام

الدعای فیر : احسان ارزان

التدرستی : دلیل عفت

الدوست : آنکه گمان نیک برو داریم

الساق : گردن بند قیمتی

الزیر جامه : ممرم خاص

العاشق : اسم فاعل

المعشوق : اسم مفعول

العشق : مصدر مشترک بین اثنتین

الوارث : متسلی

الامید : کشکول فقرا

البدو : عنوانی که احتمال غضب هم دارد

البفتیاری : ربوفه ای که در دهان هاست و کسش باور ندارد

الشبیم : اشک چشم شب

الکدخدائی : تدارک شاخ زنی و شاخ داری

الزبان : دورانداز پر منزل
القابله : دربان کس
القابليه : فطای عفو ناپذیر
الپشم : دروازه دل
الکلك : وداعنامه زمستان
المبلد : فیاط کتاب
النادر : زن معقول گو
الخلق : شهنه عشق
الغرابه : فیرفواهی و ثناگوئی دیگران

نامه‌های قلندران

نامه از :

انشاء شیخ شهاب‌الدین قلندر.

سلطان وقت تیز عالم بی سراک وجود بقیه روی بساط کوز فراسان با
بومسن قلندر دام تبریده از راه کرم و مردان اسلام و صفا پیش از عشاق
مفرد خود عبدل یردی قبول کند. نظرها نگران اوست. هر صبح مزید
جمعیت او را در پای تفت سلطان فراسان تکبیر می‌رود. فقیره را سلام
بگوید بیچارگی عرضه دارد افی درویشان دیوانه رومی به دریوزه فاطرها و
زیارت مردان مسافر آن سرزمین شد. مراد دیوانگان آنست که تبرکی از
اسرار فاص آن لنگر بفشش جز روان روانه گردانند. دیگر دوش دو قلندر از
لنگر غایب گشتند، امروز چون قلندران با ستره‌کاری و صفای صورت مشغول
شدند، معلوم شد که مهر زخم هردو شکسته بود. در حال چون قلندران آن حال

مشاهده کردند به سنت قلندری انگشت کار قلندران، رخت و سینه به طاق
فرمودند و به پای مایان فرستاده شد و بعد از تبرید از لنگر سفر فوهند کرد
باقی شکسته آن حلقه بر مزید از وقت با یزید شئی الله مردان.
صباح الفیر و السلامه

جواب از :

انشاء مولانا جلال الدین بن حسام الهروی.

تمغه و تبرکی که شوریده وقت، عشاق مردان، مفرد جهان، نربفیه روزگار،
افی «داود ترمزی» با خاک نشینان آن پای علم در قلم آوردی بود، از دست
ابدال رومی رسید فیر مقدم گفته آمد ای والله مسافران آن سرزمین فوهند
و بر یاد آن نامراد اوپ اوپ ایپ زدند. تبرکی از اسرار خاص این مزار
دریوزه رفته قلیل و کثیر حصه کملول او بر دست ابدال رومی روانه شد.
شئی الله مردان فقیر سلامت است. دیک پالان میکند، لنگر آب میزند، سفره
وقف روندگان کرده است. جهت آن سفره، دیک عرق چین و سینه پوش
روانه شد. باقی طریق متاهل برزله بند شرف شیرازی بر خادم با بو دست
رانده بی گفت این سر حلقه از این آستانه سجد پس دیواری کرده از
انبانچه های تکیه نشینان سلاح پاره ها برده بر آن سرزمین آمد. اگر در آن
کوشانه سر در کند مابرا کرده، سنگ ملامت در گردنش نهند و زنک و طوق
قطب عالم بابا هیدرزاده از وی بازگیرند. صفای مردان دیک پالان سفر
کردن جمعیت بر مزید به حق بایزید والسلام.*

* اسن دو مکتوب که به سبک انشاء قلندران زمان نگارش یافته، محتاج به مقابله با نسخ دیگر و تصحیح است.

اخلاق الشراف

باب اول - در حکمت

مذهب منسوخ

حکما در هر حکمت فرموده اند: «الحکمت استکمال النفس الانسانیه فی قوتها العلمیه و العملیه. اما العلمیه فانها تعلم مقایق الاشیاء کماهی. و اما العملیه فانها تحصیل ملکات نفسانیت بها تقدر علی اصدار الافعال البمیله و الاhtراز عن الافعال القبیله و تسمى فلقا» یعنی در نفس ناطقه دو قوه مرکوز است و کمال او به تکمیل آن منوط. یکی قوه نظری و یکی قوه عملی. قوه نظری آنست که شوق او به سوی ادراک معارف و نیل علوم باشد تا بر مقتضای آن شوق کسب استطاعت معرفت اشیاء پنانپه حق

اوست حاصل کند. بعد از آن به معرفت مطلوب حقیقی و غرض کلی که
 انتهای جمله موجودات است (تعالی و تقدس) مشرف میشود تا به دلالت
 آن معرفت به عالم توحید بل به مقام اتحاد رسد و دل او ساکن و مطمئن
 گردد که «الا به ذکر الله تطمئن القلوب» و غبار شبهت و زنگ شک از پهره
 ضمیر و آئینه فاطر او سترده گردد چنانچه شاعر گفته: به هر کجا که در آمد یقین
 گمان بر فاست. و قوه عملی آن باشد که قوا و افعال خود را مرتب و منظوم
 گرداند چنانکه با یکدیگر مطابق و موافق شوند تا به واسطه آن مساوات اخلاق
 او مرضی (پسندیده) گردد. هرگاه این علم و عمل بدین درجه در شفص جمع
 آید او را انسان کامل و خلیفه خدا توان گفت و مرتبه اواعلی مراتب نوع
 انسان باشد. چنانچه حق تعالی فرموده: «تؤتی الحمت من یشاء و من یؤتی
 الحکمت فقد اوتی فیراً کثیراً» [هر که را خواهد دانش و حکمت بخشد و کسی را
 که دانش بخشید فیر بسیار بخشیده است] و روح او بعد فراق بدن به نعيم
 مقیم و سعادت ابد و قبول فیض خداوند مستعد گردد:

وین کار دولت است کنون تا که را رسد

تا اینجا مذهب قدما و حکماست.

مذهب مفتار

چون بزرگان و زیرکان فرودمان که اکنون روی زمین به ذات شریف ایشان مشرف است در تکمیل روح انسانی و مریع و معاد آن تامل نمودند و سنن و آرای اکابر سابق پیش چشم برداشتند خدمتشان را بدین معتقدات انکاری تمام حاصل آمد. می‌فرمایند که بر ما کشف شد که روح ناطقه اعتباری ندارد و بقای آن به بقای بدن متعلق است و خنای آن به خنای جسم موقوف و می‌فرمایند که آنچه انبیا فرموده‌اند که او را کمال و نقصانی هست و بعد خرق بدن به ذات خود قائل و باقی خواهد بود محال است و مشر و نشر امری باطل. حیات عبارت از اعتدال ترکیب بدن باشد، چون بدن متلاشی شد آن شخص ابداً ناپیز و باطل گشت. آنچه عبارت از لذات بهشت و عقاب دوزخ است هم در این جهان می‌توان بود، چنانچه شاعر گفته:

آن را که داده‌اند همین باش داده‌اند
وانرا که نیست وعده به خرداش داده‌اند

لاجرم از مشر و نشر و عقاب و عذاب و قرب و بعد و رضا و سخط و کمال و نقصان خراقتی تمام دارند و نتیجه این معتقد آنکه همه روزه عمر در کسب شهوات و نیل لذات مصروف فرموده، میگویند:

ای آنکه نتیجه چهار و هفتی
وز هفت و چهار دائم اندر تفتی

می‌فور که هزار بار بیشتر گفتم
باز آمدنت نیست پو رفتی رفتی

و اکثر این رباعی در صندوقه گور پدران می‌نویسند:

زین سقف برون رواق و دهلیزی نیست
جز با من و تو عقلی و تمیزی نیست
ناپیز که وهم کرده کان پیزی هست
فوش بگذر ازین خیال کان پیزی نیست

و به سبب این عقیده است که قصد فون و مال و غرض خلق پیش ایشان
فار و بی‌مایه می‌نماید:

براو یک‌جرعه می‌هم رنگ‌آذر
گرامی تر ز صد فون برادر

المق زهی بزرگان صاحب توفیق که آنچه چندین هزار سال با وجود تصفیه
عقل و روح محبوب ماند بی‌زحمتی بر ایشان کشف شد.

باب دوم - در شجاعت

مذهب منسوخ

حکما فرموده‌اند که نفس انسانی را سه قوه متباین است که مصدر افعال مفتلف می‌شود. یکی قوه ناطقه که مبداء فکر و تمیز است. دوم قوه غضبی و آن اقدام بر احوال و شوق ترفع و تسلط بود. سوم قوه شهوانی که آن را بهیمی گویند و آن مبداء طلب غذا و شوق به مآکل و مشارب و مناکح بود. هرگاه انسانی را نفس ناطقه به اعتدال بود در ذات خود و شوق به اکتساب معارف یقینی، علم حکمت او را به تبعیت حاصل آید. و هرگاه که نفس سُبعی یعنی غضبی به اعتدال بود و انقیاد نفس عاقله نماید، نفس را از آن فضیلت شجاعت حاصل آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی به اعتدال بود و نفس عاقله را متابعت نماید، فضیلت عفت او را حاصل آید. چون این سه جنس فضیلت حاصل آید و با هم ممزوج گردند، از هر سه حالی متشابه حاصل گردد که کمال فضایل بدان بود و آن فضیلت را عدالت گویند و حکما شجاع کسی را گفته‌اند که در او نبرد (جوانمردی) و همت بلند و سکون نفس و ثبات و تحمل و شهامت و تواضع و حمیت و رقت باشد. آنکس را که بدین فصلت موصوف بود ثنا گفته‌اند و بدین واسطه در میان خلق سرافراز بوده و این عادت را قطعاً عار نداشته‌اند بلکه ذکر مهاربات و مقاتلات چنین کس در سلک مدرج کشیده‌اند و گفته‌اند:

که سرمایهء مرد مردانگیست
دلیری و رادی و فرز انگیست

مذهب مفتار

اصحابنا میفرماید که شفصی که بر قضیه‌ای هولناک اقدام نماید و با دیگری به
مبارزه و مجادله درآید از دو حال فالی نباشد. یا به فهم غالب شود و بکشد یا
بعکس. اگر فهم را بکشد فون نافع در گردن گرفته باشد و به تبعیت آن
لاشک عاجلاً و آجلاً بدو ملحق گردد و اگر فهم غالب شود آن کس را راه
دوزخ مقررست. چگونه عاقل حرکتی که احد طرفین آن بدین نوع باشد
اقدام نماید. کدام دلیل روشن‌تر از این که هر جا عروسی یا سماعی یا
جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و فلعت و زر، مفتنان و هیزان و پنگیان
و مسفره‌گان را آنجا طلب کنند و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ابلهی را یاد
دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکرشکنی و گرد دلاوری و او را برابر تیغها
دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند، هیزگان و مفتنان شهر شماتت
کنان کون بنمایند و گویند:

تیر و تبر و نیزه نمیارم فور
لوت و می و مطربم نکو می سازد

و چون پهلوانی را در معرکه بکشند، هیزگان و مفتنان از دور نظاره کنند و با هم
گویند: ای جان خداوندگار «هیز زی و دیر زی» مرد صاحب هزم باید که روز
هیبا (نبرد) قول پهلوانان خراسان را دستور سازد که می فرمایند: «مردان در
میدان جهند ما در کهدان جهیم» لاجرم اکنون گردان و پهلوانان این بیت را
نقش نگین ساخته اند:

گردیز بهنگام فیروزی است
فنگ پهلوانی کش این روزی است

از نوفاسته اصفهانی روایت کنند که در بیابانی مغولی بدو رسید، بدو حمله کرد
نوفاسته از کمال کیاست تفرع کنان گفت: «ای آقا خدایرا بم گا مع کش»
یعنی بگا مرا و مکش مرا. مغولش بر او رمم آورد و بر قول او کار کرد. جوان
به یمن این تدبیر از قتل او خلاص یافت. گویند بعد از آن سی سال دیگر
عمر در نیکنامی به سر برد. زهی جوان نیکبخت. گویا این مثل در باب او
گفته اند:

جوانان دانا و دانش پذیر
سزدگر نشینند بالای پیر

ای یاران! معاش و سنت این بزرگان غنیمت دانید. مسکین پدران ما که
عمری در ضلالت به سر بردند و فحوم ایشان بدین معانی منتقل نگشت.

باب سوم - در عفت

مذهب منسوخ

در سیر اکابر سلف مطالعه افتاده است که در ازمنه ماضیه عفت را یکی از فضایل اربعه شمرده اند و در هر آن فرموده اند عفت عبارت است از پاکدامنی و لفظ عفیف بر آن کس اطلاق کردند که چشم از دیدن نامحرم و گوش از شنیدن غیبیت و دست از تصرف در مال دیگران و زبان از گفتار فامش و نفس از ناشایست باز داشتی. چنین کس را عزیز داشتندی و آنکه شاعر گفته:

بر همه فلق سرافراز بود هر که چو سرو
پاکدامن بود و راست رو و کوتاه دست

مصدّق این معنی است. گویند مذمت کسی از پسر خود بشنید گفت: «یا بنی مالک ترضی ان تکون بلسانک مالاً ترضی ان یکون علی بدن غیرک» [ای پسر چرا عیبی را که در وجود دیگران نمی‌پسندی بر زبان خود می‌پسندی؟] شخصی شکایت دیگری می‌کرد و عیوب او را با امیرالمؤمنین حسن بن علی می‌گفت، امیرالمؤمنین علی با پسر گفت: خدزندم گوش خود را از گفتار او منزه دار که پلیدترین چیزی که در ظرف وجود خود دارد در وجود تو

قالی میکند. منصور علاج را چون بر دار کردند گفت: در کوچکی بر شاری می‌گذشتم آواز زنی از بام شنیدم از بهر نظاره او بالا نگریستم اکنون از دار به زیر نگریستن کفارت آن بالا نگریستن می‌دانم.

مذهب مفتار

اصحابنا می‌فرمایند که قدما در این باب غلطی شنیع کرده‌اند و عمر گرانمایه به ضلالت و جهالت به سر برده. هرکس که این سیرت ورزد او را از زندگانی هیچ بهره نباشد. در نص تنزیل آورده است که: «انما الهیوه الدنیا لعب و لهو و زینه و تغافر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد» و معنای آن چنین فحوم فرموده‌اند که مقصود از هیوه دنیا لعب و لهو و زینت و تغافر و جمع کردن مال و غلبه نسل است.

می‌فرمایند لهو و لعب بی‌فسق و آلات مناهی امری ممتنع است و جمع کردن مال بی‌رنجاندن مردم و ظلم و بهتان و زبان در عرض دیگران دراز کردن مهال. پس ناچار هر که عفت ورزد از اینها محروم باشد و او را از زندگان نتوان شمرد و حیات او عبث باشد و بدین آیت که «اغصبتکم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لاترجعون» مأفوذ بود و خود چه کلیت‌تره (بفنگ و یاوه) باشد که شفع را با ماه پیکری خلوتی دست دهد و از وصال جانفزای او بهره‌مند نگردد و گوید که من پاکدامنم تا به داغ حرمان مبتلا گردد و شاید بود که او را مرء الامر پشان فرصتی دست ندهد از غصه میرد و گوید «اضاعه

الفرصة، غصة» آن کس را که وقتی عقیف و پاکدامن و فویشتندار گفتدی اکنون کون فرومند بورر مسرد می خوانند می فرمایند که چشم و گوش و زبان و دیگر اعضا از بهر جذب منفعت و دفع مضرت آفریده اند و هر عضوی را از فاصیتی که سبب ایبار او بوده منع کردن موجب بطلان آن عضوست. پس چون بطلان اعضا روا نیست هر کس باید که آنچه او را به چشم فوش آید ببیند و آنچه به گوش فوش آید آن را شنود و آنچه مصالح او بدان منوط باشد از فبث و ایذا و بهتان و عشوه و دشنام فامش و گواهی به دروغ آن بر زبان راند. اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را فانه فراب شود بدان التفات نباید کرد و فاطر از این معنی فوش باید داشت. هرچه تو را فوش می آید میکن و میگوی. هر کسی را که دلت میفواهد بی تماشای میگوی تا عمر بر تو وبال نگردد. رباعی:

تا بتوانی نگار دلبر میجوی
معشوقه پاک و فوش غر میجوی
چون یافتیش مده مجال نفسی
میگوی ورها میکن و دیگر میجوی

می فرمایند که اگر استادی یا یاری را از این کس داعیه تمتعی باشد باید که بی توقف و تردد تن در دهد و دفع به هیچ وجه روا ندارد که «الفرصة تمر مر السحاب» [فرصة چون ابر میگذرد]

از امروز کاری به فردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان

و باید منع در فاطر نیارد که «المنع کفر» و آن را غنیمت تمام باید شمرد، چه مشاهده می‌رود که هر کس از زن و مرد جماع ندارد همیشه مفلوک و منکوب باشد و به داغ درمان و فزلان سوخته و به براهین قاطعه مبرهن گردانیده‌اند که از زمان آدم صفی تا اکنون هر کس که جماع ندارد میر و وزیر و پهلوان و لشکرشکن و قاتل و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف نشد. دلیل صحت این قول آنکه متصوفه جماع دادن را «علت المشایخ» گویند. در تواریخ آمده است که رستم زال آنهمه ناموس و شوکت از کون دادن یافت، چنانکه گفته‌اند:

تہمتن چو بگشاد شلوار بند
به زانو درآمد یل ارچمند
عمودی بر آورد هومان چو دود
بر انسان که پیرانش فرموده بود
چنان در زه کون رستم سپوفت
که از زخم آن کون رستم بسوفت

دگر باره هومان بیامد به زیر
تهمتن بسان هژیر دلیر
بدو در سپوزید یک کیر سفت
که شد کون هومان همه لفت لفت
دو شمشیر زن کون دریده شدند
میان یلان برگزیده شدند
تو نیز ای برادر پو گردی قوی
سزد گر سفنهای من بشنوی
بفسبی و کون سوی بالا کنی
هنرهای خود را هویدا کنی
که تا هر کس آید همی گایدت
دل از کیر خوردن بیا سایدت
پو بر کس نماند جهان پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

و نیز گفته است:

سعادت ابدی در جماع کون دان
ولی گوی سعادت کسی برد که دهد

حقا که بزرگان ما این سفن را از سر تجربه می‌فرمایند و حق با طرف ایشان است چه به حقیقت معلوم شده است که کون درستی یمنی ندارد. مرد باید که دهد و ستاند چه نظام کارها به داد و ستد است تا او را بزرگ و کریم‌الطرفین توان گفت. و اگر پدر و مادرش داده باشند او را نسیب‌الابوین خطاب شاید کرد. اگر چه بعضی از عوام طعنه زنند که جماع دادن کرمی باژگونه و مروتی از کونسو باشد اما سفن ایشان را اعتباری نیست و ندانسته باشند که «الوجود بالنفس اقصی غایت الوجود» هرکس از بدبختی فرصت دان فوت کند کلید دولت گم کرده باشد و ابد الادهر در مذلت و شقاوت بماند و شاعر در حق او گفته است:

بهل تا به دندان گزد پشت دست
تنوری چنین گرم نانی نبست

آن نیکبخت را که مستعد قبول نصایح است در این باب این قدر کافحیست. ایزد باری همگنان را توفیق خیر کرامت کند.

باب چهارم - در عدالت

مذهب منسوخ

اکابر سلف عدالت را یکی از فضائل اربعه شمرده‌اند و بنای امور معاش و معاد بر آن نهاده. معتقد ایشان آن بوده که «بالعدل قامت السموات والارض» [آسمان‌ها و زمین بر دادگری استوارند] خود را مامور «ان الله يامر بالعدل والاهسان» [خداوند به دادگری و نیکی فرمان می‌دهد] برداشتندی. بنابراین سلاطین و امرا و اکابر و وزراء دایم بر اشاعت عدالت و رعایت امور رعیت و سپاهی گماشتندی و آنرا سبب دولت و نیکنامی شناختندی. و این قسم را چنان معتقد بوده‌اند که عوام نیز در معاملات و مشارکات طریق عدالت کار فرمودندی و گفتندی:

عدل کن زانکه در ولایت دل
در پیغمبری زند عادل

مذهب مفتار

اما مذهب اصحابنا. آنکه این سیرت اسوء سیر است و عدالت مستلزم فتل بسیار و آن را به دلایل واضح روشن گردانیده‌اند و میگویند: بنای کار سلطنت

و فرماندهی و کدخدائی به ریاست است. تا از کسی نترسند، فرمان آن کس نبرند و همه یکسان باشند و بنای کارها فیل پذیرد و نظام امور گسسته شود. آنکس که هاشا عدل نورزد و کسی را نزنند و نکشد و مصادره نکند و خود را مست نسازد و بر زیر دستان اظهار عربده و غضب نکند، مردم از او نترسند و رعیت فرمان ملوک نبرند، خرزندان و غلامان سفن پدران و مفرمان نشنوند مصالح بلاد و عباد متلاشی گردد. و از بهر این معنی گفته اند:

پادشاهان از پی یک مصلحت صد فون کنند

میفرمایند «العدالت تورث الفلاکت» [دادگری و عدالت بدبختی را به ارث می‌آورد] خود کدام دلیل واضح‌تر از اینکه پادشاهان عجم چون ضماک تازی و یزدجرد بزهکار که اکنون صدر جهنم بدیشان مشرفست و دیگر متفان که از عقب رسیدند تا ظلم میکردند دولت ایشان در ترقی بود و ملک معمور. چون به زمان کسری انوشیروان رسید او از رکاکت رأی و تدبیر وزرای ناقص عقل شیوه عدل اختیار کرد. در اندک زمانی کنگره‌های ایوانش بیفتاد و آتشکده‌ها که معبد ایشان بود به یکبار مرد و اثرشان از روی زمین ممو شد. امیر المؤمنین مشید قواعد دین «عمر بن خطاب» رضی الله عنه که به عدل موصوف بود، فشت میزد و نان جو میفورد و گویند فرقه‌اش هفده من بود. معاویه به برکت ظلم، ملک از دست امام علی کرم الله وجهه بدر برد. بفت النصر تا دوازده هزار پیغمبر را در بیت المقدس بی‌گناه نکشت و چند هزار پیغمبر را اسیر نکرد دستور داری نفرمود و دولت او عروج نکرد و در دو

بهان سرافراز نشد. چنگیز خان که امروز به کوری اعدا در درک اسفل مقتدی و پیشوای مغولان اولین و آفرین است تا هزاران هزار بی‌گناه را به تیغ بی‌دریغ از پای در نیاورد پادشاهی روی زمین بر او مقرر نگشت.

هکایت

در تواریخ مغول وارد است که هلاکوفان را چون بغداد مسفر شد جمعی را که از شمشیر بازمانده بود بفرمود تا حاضر کردند. حال هر قومی باز پرسید چون بر احوال مجموع واقف گشت، گفت: از معتزفه ناگزیر است. ایشان را رفعت داد تا بر سر کار خود رفتند. تبار را مایه فرمود دادن تا از بهر او بازگانی کنند. جهودان را فرمود که قومی مظلومند بجز از ایشان قانع شد. مفتیان را به مرم‌های خود فرستاد. قضات و مشایخ و صوفیان و هابیان و واعظان و معرفان و گدایان و قلندران و کشتی‌گیران و شاعران و قصه‌فوانان را جدا کرد و فرمود اینان در آفرینش زیادتند و نعمت فدای به زیان می‌برند. حکم فرمود تا همه را در شط غرق کردند و روی زمین را از فبث ایشان پاک کرد. لاجرم قریب نود سال پادشاهی در فاندان او قرار گرفت و هر روز دولت ایشان در تزايد بود. ابو سعید بیپاره را چون دغدغه عدالت در فاطر افتاد و خود را به شعار عدل موسوم گردانید، در اندک مدتی دولتش سپری شد و فاندان هلاکوفان و مساعی او در سر نیت ابو سعید رفت. آری:

چو فیره شود مرد را روزگار
همه آن کند کش نیاید بکار

رحمت بر این بزرگان صاحب توفیق باد که خلق را از ظلم ضلالت عدالت
به نور هدایت ارشاد فرمودند.

باب پنجم - سفاوت

مذهب منسوخ

از ثقات مرویست که مردم در ایام سابق سفاوت را پسندیده داشته‌اند و کسی را که بدین خلق معروف بوده شکر گفته‌اند و بدان مفاخرت نموده و فرزندان را بدین فصلت تمریص کرده‌اند. این قسم را چنان معتقد بوده است که اگر مثلاً شفصی گرسنه‌ای را سیر کردی یا برهنه‌ای را پوشاندی یا در مانده‌ای را دست گرفتگی، از آن عار نداشتی و تا مدی در این باب مبالغه نکردندی که اگر کسی این سیرت ورزیدی مردم او را ثنا گفتندی و قطعا او را بدین سبب عیب نکردندی. علما در تعلیله ذکر او کتب پرداختندی و شعرا مدح او گفتندی. استدلال این معنی از آیات بینات میتوان کرد که «من جاء بالهسنة فله عشر امثالها» [هرکس نیکویی کند، ده پندان او را رواست]، «لن تتالوا البر حتی تنفقوا مما تمبون» [نیابید نیکی را، مگر از آنچه دوست میدارید انفاق کنید] و از حضرت رسالت مرویست که «السفی لا یدخل النار ولو کان فاسقا» [چوانمرد گشاده دست به دوزخ نمیرود، هرچند گناهکار باشد] عزیزی در این باب گفته است.

بزرگی بایست دل در سفا بند
سر کیسه به برک گذرنا بند

مذهب مفتار

چون بزرگان ما بر زانت رأی و دقت نظر از اکابر ادوار سابق مستثنی اند، به استقصای هر چه تمامتر در این باب تأمل فرمودند، رأی انور ایشان بر عیوب این سیرت واقف شد. لاجرم در ضبط اموال و طراوت احوال خود کوشید نه تنزیل را که «کلوا واشربوا و لا تسرفوا» [بفورید و بیاشامید، ولی اسراف نکنید] و دیگر «ان الله لا یحب المرفین» [خدا اسراف کنندگان را دوست نمی‌دارد] باشد، امام امور و عزائم خود سافتند. و ایشان را محقق شد که فرایی فاندان‌های قدیم از سفا و اسراف بوده است. هر کس که خود را به سفا شهره داد هرگز دیگر آسایش نیافت. از هر طرف ارباب طمع بدو متوجه گردند هر یک به فروش آمد و بهانه دیگر آنچه دارد از او می‌تراشند. و آن مسکین سلیم القلب به ترهات ایشان غره میشود تا در اندک مدتی جمیع موروث و مکتسب در معرض تلف آورد و نامراد و محتاج گردد. و آنکه خود را به سیرت بفل مستظهر گردانید و از قصد قاصدان و ابرام سائلان در پناه بفل گرفت، از در دسر مردم فلاص یافت و عمر در فصب و نعمت گذرانید. می‌فرمایند که مال در برابر جانست و چون در طلب آن عمر عزیز فرج میباید کرد از عقل دور باشد که آن را مثلا در وجه پوشیدن و نوشیدن و خوردن یا آسایش بدن فانی یا از برای آنکه دیگری او را ستاید در معرض تلف آورد. لاجرم اگر بزرگی مالی دارد به هزار کلبتین یک خلوس از چنگ

مرده ریکش بیرون نمیتوان کشید تقدیر کن که اگر مجموع ملک رأی و قیصر
آن یک شفص را باشد؛

آن سنگ روغن که روغن کش عصارانست
گر بر شکمش نهند، تیزی ندهد

و این بیت لایق این سیاق است؛

بر او تا نام دادن بر نیفتد
گر از قولنج میرد تیز ندهد

اکنون ائمه بفل که ایشان را بزرگان ضابط میگویند در این باب وصایا
نوشته اند و کتب پرداخته.

حکایت

یکی از بزرگان خرزند خود را خرموده باشد که «یا بنی اعلم ان لفظ لایزیل
البلأ و لفظ نعم یزید النقم» [بدان ای پسر که لفظ «نه»، بلا را دور سازد و
لفظ «آری» انتقام و بلا را افزون دهد] دیگری در اثنای وصایا خرموده باشد

که: ای پسر زنهار باید که زبان از لفظ «نعم» گوش داری و پیوسته لفظ «لا»
بر زبان رانی و یقین دانی که کار تو تا با «لا» باشد کار تو بالا باشد و تا لفظ
تو «نعم» باشد دل تو به غم باشد.

حکایت

بزرگی را از اکابر که در ثروت قارون زمان خود بود، اجل در رسید. امید از
زندگانی قطع کرد. بگر گوشگان خود را که طفلان فاندان کرم بودند حاضر کرد.
گفت: ای فرزندان روزگاری دراز در کسب مال زحمت‌های سفر و حضر
کشیده‌ام و خلق خود را بسر پنجه گرسنگی فشرده تا این چند دینار ذخیره کرده‌ام.
زنهار از محافظت آن غافل مباشید و به هیچ وجه دست خرج بدان میازید و
یقین دانید که:

ز عزیز آفریده است خدا
هر که فوارش بگرد فوار بشد

اگر کسی با شما سفن گوید که پدر شما را در فواب دیدم قلیه ملوا می‌خواهد،
زنهار به مکر آن خریفه مشوید که آن من نگفته باشم و مرده پیزی نفورد. اگر
من خود نیز در فواب با شما نمایم و همین التماس کنم بدان التفات
نباید کرد که که آنرا اضغاث و اعلام خوانند. باشد آن دیو نماید. من آنچه در

زندگی نفورده باشم در مردگی تمنا نکنم. این بگفت و جان به فزانه مالک
دوزخ سپرد.

هکایت

از بزرگی دیگر روایت کنند که در معامله‌ای که با دیگری داشت به دو هو
مضایقه از حد در گذرانید. او را منع کردند که این مقرر بدین مضایقه نمی‌ارزد.
گفت: چرا من مقداری از مال خود ترک کنم که مرا یک روز و یک هفته و
یک ماه و یک سال و همه عمر بس باشد. گفت: اگر به نمک دهم یک روز
بس باشد، اگر به حمام روم یک هفته. اگر به فساد دهم یک ماه. اگر به
باروب دهم یک سال. اگر به میفی دهم و در دیوار زنم همه عمر بس باشد.
پس نعمتی که چندین مصلحت من بدان منوط باشد چرا بگذارم به تقصیر از
من فوت شود.

هکایت

از بزرگی روایت کنند که چون در خانه او نان پزند یک یک نان بردست
نامبارک در برابر چشم خود دارد و بگوید:

هرگز فلی به روزگارت مرساد

و به فازن سپارد. چون بوی نان به خدّم و شمش رسد گویند:

تو پس پرده و ما فون بگر میریزیم
آه اگر پرده برافخت که چه شور انگیزیم

حکایت

در این روزها بزرگ‌زاده‌ای فرقه‌ای به درویشی داد. مگر طاعنان فبر این واقعه به سمع پدرش رسانیدند. با پسر در این باب عتاب میکرد. پسر گفت: در کتابی خواندم که هر که بزرگی خواهد یابد هر چه دارد ایثار کند. من بدان هوس این فرقه را ایثار کردم. پدر گفت: ای ابله غلط در لفظ ایثار کرده‌ای که به تصنیف خوانده‌ای. بزرگان گفته‌اند که هر که بزرگی خواهد یابد، هر چه دارد انبار کند تا بدان عزیز باشد. شاعر گوید:

اندک اندک به هم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار

حکایت

هم از بزرگان عصر یکی با غلام خود گفت: که از مال خود پاره‌ای گوشت بستان و از آن طعامی بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم. غلام شاد شد. بریانی

سافت و پیش او آورد. فواجه بفورد و گوشت به غلام سپرد. دیگر روز گفت: بدان گوشت نفود آبی مزعفر بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم. غلام فرمان برد و بسافت و پیش آورد. فواجه زهرمار کرد و گوشت به غلام سپرد. روز دیگر گوشت مضمحل شده بود و از کار افتاده. گفت: این گوشت بفروش و پاره‌ای روغن بستان و از آن طعامی بساز تا بفورم و تو را آزاد کنم گفت: ای فواجه «حسبه‌الله» [برای رضای خدا] بگذار تا من به گردن خود همپنان غلام تو باشم. اگر هر آینه فیری در فاطر مبارک میگذرد، به نیت خدا این گوشت پاره را آزاد کن. الحق بزرگ و صاحب هزم کسی را توان گفت که احتیاط معاش بدین نوع به تقدیم رساند. لاجرم تا در این دنیا باشد عزیزالوجود و محتاج الیه زید. و در آخرت علو درجاتشان از شرح حد و وصف مستثنی است.

باب ششم - در علم و وفا

مذهب منسوخ

علم عبارت از بردباریست. قدما حلیم کسی را گفته‌اند که نفس او را سکون و طمانینتی حاصل شده باشد که غضب به آسانی تحریک او نتواند کرد. اگر مکروهی بدو رسد در اضطراب نیفتد. از حضرت رسالت مرویست که «العلم مِیَابُ الْإِفْخَاتِ» [بردباری مانع آفت‌هاست] لفظ علم را چون مقلوب کنی ملح شود و از اینجا گفته‌اند که «العلم ملح الافلاق» [بردباری نمک و مزه افلاق است]. شاعر علم ممدوح را بدین سیاق ستوده.

شکست از بار علمت کوه را پشت
که بر جا ماند همچون مبتلایی
یکی ناپار گردد قابل کسر
دو ساکن را چو باشد التقایی

مذهب مفتار

راستی اصحابنا نیز این فُلق را به کلی منع نمیفرمایند. میگویند که اگر چه آن‌کس که علم و بردباری ورزید مردم بر او گستاخ شوند و آن را بر عجز او حمل کنند. اما این فُلق متضمن فوائد است او را در مصالح معاش مدخل تمام باشد. دلیل بر صحت این قول آنکه امروز تا شفع در کودکی تحمل بار غلامبارگان و اوباش نکرده است و در آن علم و وقار، آکار نغموده، اکنون در مجالس و مفاخر اکابر سیلی و مالش بسیار نمی‌فورد. انگشت درکونش نمیکنند. ریشش بر نمیکنند. در هوشش نمی‌اندازند. دشنام‌های فاحش بر کس زن و فواهرش نمی‌شمارند. آن مرد عاقل که اکنون او را مرد زمانه می‌فوانند به برکت علم و وقاری که در نفس ناطقه او مرکوز است و مودع تا تحمل آن مشقت‌ها نمی‌نماید یک چو حاصل نمیتواند کرد. پیوسته فائب و فاسر و مفلوک و دشمن کام میباشد. او را در هیچ فانه نمیگذارند. پیش هیچ بزرگی عزتی پیدا نمیتواند کرد. آنک میفرماید «الصفقه مفتاح الرزق» [معامله کلید روزی است] بنابراین صورتست و معنی این بیت که گفته‌اند:

مرد باید که در کشاکش دهر
سنگ زیرین آسیا باشد

موکد این قولست. یکی از فواید علم آنکه اگر مردم و اتباع بزرگی را به تهمتی متهم میگردانند و او از هلیت علم و زینت وقار عاری میباشد، غضب بر مزاج او مستولی شده دیوانه میگردد که (الغضب غول العقل) (خشم، دیو خرد

است.) و قتل و ضرب زن و بچه و مثله گردانیدن هواشی و خدم روا میدارد
به دست خود خانه برمی اندازد. زن و بچه را از خود متنفر میگرداند. شب و
روز متفکر و غمناک میباشد که مبادا طاعنی در خانه و اتباع و حمیت او طعنه
زند و میگوید:

اگر با غیرتی با درد باشی
وگر بی غیرتی نامرد باشی

اما آن بزرگان صاحب توفیق که وجودشان به زینت علم و وقار مزین است،
اگر هزار بار مجموع اتباع او را در برابر او کون بدرند، سر موئی غبار بر قاطر
مبارک او ننشینند. لاجرم پندار که زنده است مرفه و آسوده روزگار بسر
می برد. او از اهل و اتباع هشنود و ایشان از او فارغ و ایمن اگر وقتی تهمتی
باو رسانند بدان التفات ننماید و گوید:

گر سگی بانگی زند در بام کهدان غم مفور

حکایت

شنیدم که در این روزها بزرگی زنی بد شکل و مستوره داشت. به طلاق از او فلاحی یافت و قهقهه‌ای جمیله را در نکاح آورد. خاتون چنانکه عادت باشد صلاهی عام در داد. او را منع کردند که زنی مستوره بگذاشتی و فاحشه اختیار کردی. آن بزرگ از کمال علم و وقار فرمود که عقل ناقص شما بسر این حکمت نرسد. حال آنکه من پیش از این که میفوردم به تن‌ها این زمان ملوا میفورم با هزار آدمی. در امثال آمده است که «الدیوث سعید الدارین» [دیوث در دو جهان نیکبخت است] تأویل چنان فرموده‌اند که دیوث تا در این دنیا باشد چون به علت حمیت مبتلا نیست، فارغ می‌تواند زیست. و در آن دنیا نیز به موجب حدیث «الدیوث لا یدفل البینه» [دیوث داخل بهشت نمی‌شود] چون او را به بهشت نباید رفت، از کدورت صحبت شیفلان و زاهدان که در بهشت باشند و از روی ترش ایشان به یمن این سیرت آسوده باشد. هر جا که شیفلکی را ببیند گوید:

گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند

بدین دلیل دیوث، سعید الدارین باشد اما این نکته وارد است:

سوال: اگر سائلی پرسد که این جماعت، یعنی اکابر دیوث، چون به واسطه صحبت شیفلان از بهشت متغیرند و به دوزخ نیز به عدد هر شیفلکی که در

بهشت است، هزار قاضی و نواب و وکلای او نشسته است. چونست که از صحبت ایشان ملول نیست. جواب گوئیم چون شیفلان در این دنیا به طهارت و عبادت موسوم بودند (اگر چه این معنی سری بر یاور عوننت داشت) و آن مظلوم دیوث هرگز کون نشسته باشد و سجده نکرده پس وضع شیفلان مغایر وضع دیوث باشد و قاضیان و اتباع ایشان به واسطه اینکه به عُصیان و تزویر و تلبیس و مکر و حرام‌فوارگی و ظلم و بهتان و نلته‌گیری و گواهی به دروغ و حرص و ابطال حقوق مسلمانان و طمع و هلیت و افسار در میان خلق و بیشمرمی و افزد رشوت موصوف بوده و در دیوث هم این فصال مجبول است، پس میان ایشان جنسیت کلی تواند بود و به سبب جنسیت صحبت قاضیان و اتباع ایشان فواهد که «الجنس الی الجنس یمیل» [همجنس، میل به هم جنس میکند] در کلام حکما آمده است که «الجنسیه علت الضم» [همجنسی موجب پیوند است] لاجرم چون کودکشان دوزخ بزرگی چنین را به دوزخ کشند آن بزرگ دل فروش کرده میگوید:

گرم با صالحان بی‌دوست خردا در بهشت آرند
همان بهتر که در دوزخ کشندم با گنہکاران

یکی از کبار مفسران در تفسیر این آیت که «و ان منکم الاواردها» [نیست از شما، مگر گذرنده از آن] چنین فرموده باشد که مجموع فلاقی از صراط چون برق میگذرند مگر قاضیان و اتباع ایشان که ابدالاباد در دوزخ باشند و با

همدیگر شطرنج آتشین بازند. چنان‌که در اخبار نبوی و آثار مصطفی آمده است که [اهل النار یتلایون بالنار] «دوزخیان با آتش بازی میکنند» بدین دلایل این فلق را بر دیگر افلاق ترجیح میدهند.

باب هفتم - در حیا و صدق و رحمت و شفقت

مذهب منسوخ

هکما فرموده اند که حیا انحصار نفس باشد تا از فعل قبیح که موجب مذمت باشد احتراز نماید. رسول (ع) میفرماید که «المیاء من الایمان» [شرم از ایمان است] و وفا التزام طریق مواسات سپردن باشد و از چیزهای بدو از دیگری رسیده به مکافات آن قیام نمودن. در نص تنزیل آمده است که «و من اوفی بما عاهد الله فسیؤتیة اجرا عظیمة» [کسی که به پیمان خود با خدا وفا کند، خدایش پاداشی بزرگ خواهد بخشید] و صدق آن باشد که با یاران دل راست کند تا خلاف واقع بر زبان او جاری نشود و رحمت و شفقت آن باشد که اگر حالی غیر ملایم از کسی مشاهده کند بدو رحمت آرد و همت بر ازاله آن مصروف دارد.

مذهب مفتار

اصحابنا میفرمایند که این اخلاق به غایت مکرر و مجوفست. هر بیچاره‌ای که به یکی از این اخلاق رده مبتلا گردد، مدت العمر فائب و فاسد باشد و بر هیچ مرادی ظفر نیابد. خود روشن است که صاحب حیا از همه نعمت‌ها محروم باشد و از اکتساب جاه و اقتناء مال قاصر. حیا پیوسته میان او و

مرادات او مانعی عظیم و مجابی غلیظ شده، او همواره بریفت و طالع خود گریان باشد. گریه ابر را که حیا گفته‌اند، از اینجا گرفته‌اند.

رسول (ع) میفرماید «العیاء تمتع الرزق» [شرم، مانع روزی است] و مشاهده می‌رود که هر کس که بی‌شرمی پیشه گرفت و بی‌آبرویی مایه سافت، پوست فلق میکند هر چه دلش می‌خواهد می‌گوید سر هیچ آفریده‌ای به گوزی نمی‌فرد. خود را از موانع به معارج اعلی می‌رساند و بر مفدومان و بزرگتران از خود بلکه بر کسانی هم که او را گائیده‌اند تنعم میکند، و فلاقی به واسطه وقاحت از او می‌ترسند و آن پیپاره مفروم که به سمّت حیا موسوم است پیوسته در پس دره‌ای بازمانده و در دهلیز فان‌ها سر به زانوی فرمان نهاده چوب دربانان فرود و پس‌گردن دارد. به‌دیده حسرت در اصحاب وقاحت نگرد و گوید.

باهل فراز مسند و عالم برون در
جوید به‌هیل و راه و به‌دربان نمی‌رسد

اما وفا:

می‌فرمایند که وفا نتیجه دنائت نفس و غلبه حرص است. چه هر کسی که اندک چیز از مفرومی یا دوستی بدو لافق شود یا به وسیلت آن مفروم یا دوست او را وجه معاش و معاشرتی حاصل آمد حرص و شره او را به طمع جذب امثال آن منافع بر آن دارد که همه روزه چون مجام فضول آن مسکین

را ابرام نماید آن بیچاره از مشاهده او به جان رسیده ملول شود تا چون خود را از شر صحبت وی خلاصی دهد. چون آن وفادار را بیند گوید.

ملک الموتم از لقای تو به

قدما چنین حرکات را نادانسته تفسیر کرده اند. و هرگاه شخصی در وفا با شخصی الغایه برسد به سگ تشبیه نموده اند. مرد باید که نظر با خایده خود دارد و چون شخصی غرضی که دارد حاصل کند و توقعی دیگر باقی نماند، اگر خود پدرش باشد که قطعا بدو التفات ننماید، هر بامداد با قومی و هر شبانگاه با طایفه ای بسر برد. هر کس که از عمر بر فور داری طلبد، باید که بدین ترهات نظر نکنند تا از نعمت همگنان و صحبت ایشان محفوظ و متلذذ گردد. مردم از او ملول نشوند و یقین شناسند که:

از هر دیگری نواله ای فوش باشد

حکایت

گویند که ممی‌الدین عربی که حکیم روزگار و مقتدای علمای عصر خود بود، سی سال با مولانا نورالدین رضدی شب و روز مصاحب بود و یک لحظه بی‌یکدیگر قرار نگرفتند، پس روزی که نورالدین در مرض موت بود ممی‌الدین بر بالین او به شرب مشغول بود. شبی به هجره رفت. بامداد که با در خانه آمد غلامان را موی‌ها بریده به عزای نورالدین مشغول دید. پرسید که حال چیست گفتند: مولانا نورالدین وفات کرد. گفت: دریغ نورالدین. پس روی بغلام خود کرد و گفت: «نمشی و نطلب حریف‌آفر» و هم از آنجا به هجره خود عودت فرمود. گویند بیست سال بعد از آن عمر یافت و هرگز کسی نام نورالدین از زبان او نشنید. راستی همگنان را وایبست که وفا از آن حکیم یگانه روزگار بیاموزند. باز کدام دلیل واضعتر از اینکه هر کس که خود را بوفا منسوب کرد همیشه غمناک بود و عاقبت عمر بی‌فایده در سر آن کار کند. چنانکه فرهاد کوه بیستون کند و هرگز بمقصود نرسید تا عاقبت جان شیرین در سرکار شیرین کرد. در حسرت می‌مرد و میگفت:

فدا کرده چنین فرهاد مسکین
ز بهر یار شیرین جان شیرین

و آن مسکین را که مکنون بنی‌عامر گویند، جوانی بود عاقل و فاضل. ناگاه دل در دفترکی لیلی نام بست. در وفای او زندگی بر او تلخ شد و هرگز تمتعی از او نیافت. سرو پا برهنه در بیابان‌ها دویدی و گفتی:

علی اذا لاقیت لیلی بفلوه
زیارت بیت‌الله رجبای هافیا

[اگر لیلی را به خلوت بیابم، بر من واجبست مه پای پیاده به زیارت خانه
فدای روم]

بزرگان ما راست میگویند خلقی را که ثمره این باشد ترک اولی.
اما صدق؛ بزرگان ما میفرمایند که این خلق ارذل فصایل است. چه ماده
فصومت و زیان زدگی صدق است. هر کس نهج صدق ورزد پیش هیچکس
عزتی نیابد. مرد باید که تا تواند پیش مفرومان و دوستان فروش آمد و دروغ
و سفن بر پا گوید و «صدق‌الامیر» [امیر راست فرمود] را کار فرماید. هر چه بر
مزاج مردم راست آید آن در لفظ آرد مثلاً اگر بزرگی در نیم‌شب گوید که
اینک نماز پیشین است در حال پیش عهد و گوید که راست فرمودی. امروز
به‌غایت آفتاب گرم است. و در تأکید آن سوگند به مصطفی و سه طلاق زن
یاد کند. اگر در صحبت مفتی پیر ممسک زشت صورت باشد، چون در سفن

آید او را پهلوان زمان و کوندِ رست جهان و نوافسته شیرین و یوسف مصری و هاتم طائی خطاب کند تا از او زر و نعمت و فطاعت و مرتبت یابد و دوستی آنکس در دل او متمکن شود. اگر کسی هاشا به خلاف این زید خود را به صدق موسوم گرداند ناگاه بزرگی را از روی نصیحت گوید که تو در کودکی جماع بسیار داده‌ای اکنون ترک می‌باید کرد و زن و خواهر را از کار فاحش منع میباید فرمود. یا کلی را کل گوید یا دبه‌ای را دبه فایه خطاب کند. یا قعبه زنی را دیوث خواند، به شومی راستی این قوم از او به جان برندند. و اگر قوتی داشته باشند در حال او را به کار ضرب فرو گیرند. و اگر دیوثگی یا کلی عاجز هم باشد به مفاصمت و کل‌کل در آید. امواج سفاهت با او به تقدیم رساند. و باقی عمر به واسطه این کلمه راست میان ایشان فصوصمت منقطع نشود، بزرگان از این جهت گفته‌اند: (دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز) و کدام دلیل از این روشنتر که اگر صادق القول صد گواهی راست ادا کند از او منت ندارند بلکه به جان برندند. و در تکذیب او تاویلات انگیزند. و اگر بی‌دیانتی گواهی به دروغ دهد صد نوع بدو رشوت دهند و به انواع رعایت کنند تا آن گواهی بدهد. چنانچه امروز در بلاد اسلام چندین هزار آدمی از قضاات و مشایخ و فقها و عدول و اتباع ایشان را مایه معاش از این وجهست میگویند:

دروغی که حالت دل فروش کند
به از راستی کت مشوش کند

اما رحمت و شفقت:

اصحابنا به غایت منکر این قسمند. میفرمایند که هر کس بر مظلومی یا بر مجرومی رحمت کند، عصیان ورزیده باشد و خود را در معرض سخط آورده. بدان دلیل که هیچ امری بی‌فواست فداها در نشود هر چه از حضرت او که حکیمست به بندگان رسد تا واجب نشود نرسد. چنانکه افلاطون گوید (القضیه حتی لا توجب لاتوجب) (قضیه تا واجب نشود، اتفاق نیفتاد، هرچیزی چنان که هست می‌باید). او که ارحم الراحمین است، اگر دانستی که آن کس لایق آن بلا نیست بدو نفرستادی. هر کس هر چه بدو میرسد سزاوار آنست.

سگ گرسنه، زاغ کور، بز لاغر به

و نیز میگوید:

نیست کوری که به کوری نبود ارزانی

پس شفعی را که خدا مغضوب غضب خود گردانیده باشد تو خواهی که بر او رحمت کنی، عصیان ورزیده باشی و بر آن آثم گردی و روز قیامت تو را بر آن مؤاخذه کنند. این مثل بدان ماند که شفعی بنده‌ای از آن خود را برای تربیت بزند و بیگانه او را نوازد و بوسه دهد که خداوند تو بد میکند که ترا میزند ترا نعمت و خلعت میباید دادن البته او از این کس به جان برنبرد.

حکایت

در زمان مبارک حضرت رسول کفار را میگفتند که درویشان را طعام دهید. ایشان میگفتند که درویشان بندگان خداوند. اگر خدا خواستی ایشان را طعام داری. چون او نمی‌دهد، ما چرا بدهیم. چنانکه در قرآن مجید آمده (انطعم من لو يشاء الله اطعمه انتم الا في ضلال مبين) (آیا ما باید غذا دهیم کسانی را که اگر خدا می‌خواست خود برایشان میداد، همانا شما در گمراهی آشکار هستید). پس واجب باشد که بر هیچ آفریده‌ای رحمت نکنند و به حال هیچ مظلومی و مجرومی و یتیمی و معیلى و درویشی و خدمت‌کاری که بر در خانه‌ای پیر یا زمین‌گیر شده باشد التفات ننمایند بلکه مسببه الله تعالى بدانقدر که توانند اذیتی برایشان رسانند تا موجب رفع درجات و خیرات باشد. این است آنچه در کتاب با برادران وعده رفته بود. امید هست که چون مبتدی بر اخلاق مفتار اکابر مواظبت نماید و آنرا ملکه نفس ناطقه خود گرداند نتیجه آن هر چه تمامتر در دنیا و آخرت بیابد.

تایپ و ویرایش و صفحه آرایی :

Koloftolmamalek



Koloftolmamalek@Kalkade.com

Batistuta



Batistuta@Kalkade.com

Meshrak



Meshrak@Kalkade.com

تهیه شده در سایت

کَل کَدَه

wWw.YasBooks.Com